

## بخش اول

(صبح - داخل منزل)

غزال هشت ساله و شهاب دوازده ساله مشغول پوشیدن کفش ورزشی هستند.

(همهمه گفتگو و مشاجره مسعود و مهری)

صدای مسعود - نه، نه، نه!

شهاب - ماما توپ رو بیاریم؟

صدای مهری - بیارین. (شهاب از داخل جاکفشی توپی را برمی دارد.)

غزال - اما من همهش دوچرخه سواری می کنم. ماما! پارک جنگلی دیگه! نه؟

صدای مسعود - نه. پارک جنگلی نه.

## مهره

(فیلمنامه)

## فرزانه آقائی پور

غزال - مگه قرار نبود بریم پارک جنگلی؟ آخه چرا؟

صدای مسعود - اون جا دوره. برین یه جای نزدیک.

شهاب (توپش را که داخل یک توری است، روی قفسه می‌گذارد و می‌دود جلوی یک اتاق) - بابا! مگه تو نمیای؟ (پشت سر مسعود

دیده می‌شود.)

مه‌ری (از کنار شهاب رد می‌شود و وارد هال می‌شود. حدود سنی

۳۶ سال) - بابا نمیاد.

غزال - حالا اون نمیاد، ما چرا نریم پارک جنگلی؟

مه‌ری - می‌گه اگه ماشین مشکلی پیدا کنه، چون راه دوره، تو دردِ سر می‌افتیم.

غزال - نمی‌شه. همون پارک جنگلی. من می‌خوام دوچرخه‌سواری کنم. من که گفته بودم.

مه‌ری - غزال خانم! اخماتو واکن. آسمون که به زمین نیومده. یه وقت دیگه می‌ریم پارک جنگلی. همه پارک‌ها خوشگلن!

(مه‌ری و بچه‌ها سوار ماشین هستند و از پارکینگ مجتمع ساختمانی خارج می‌شوند. مه‌ری پیاده می‌شود تا در پارکینگ را ببندد. پس از آن با دیدن بچه‌ها به جای آن که پشت فرمان بنشیند...)

مه‌ری - بچه‌ها یه دقیقه صبر کنین.

(مه‌ری با عجله وارد آپارتمان می‌شود و به همسرش نزدیک می‌شود.)

مه‌ری - ببین! بچه‌ها حسابی دلخورن که تو نمیای. پاشو حاضر شو! ما منتظر می‌مونیم. یالله پاشو دیگه! مسعود (پشت سرش دیده می‌شود.) - دست از سرم بردار. حوصله ندارم.

مه‌ری - عشق من! امروز بیا، بعد، فردا، پس فردا با هم حرف می‌زنیم. (مسعود هم‌چنان پشتش به اوست و اعتنا نمی‌کند.) یه وقتی، مفصل صحبت می‌کنیم و تصمیم می‌گیریم.

مسعود - چه صحبتی؟ وقتی آدم ذهنش بسته باشه، وقتی کور باشه، چی رو می‌تونه ببینه. فردا هم مثل امروز. پس فردا هم مثل امروز.

مه‌ری - روز جمعه بچه‌ها رو خراب نکن.

مسعود - تو دلت واسه جمعه بچه‌ها می‌سوزه؟ داری اونا رو به کشتن می‌دی، اون وقت می‌خوای جمعه‌شون خراب نشه؟ مه‌ری - تو چه قدر بی‌رحمی. کدوم مادری بچه‌هاش رو به کشتن می‌ده؟

مسعود - تو. خودت می‌دونی که پسرت به زودی، چشم به هم بزنی، ممنوع‌الخروج می‌شه.

مه‌ری - باز شروع نکن. پارک نمیای؟

مسعود - نه.

مهري - من برم؟

مسعود - برو به جهنم.

مهري - چه کار کنم؟ اگه بخوای می‌ریم توپت رو میاریم، بعد می‌ریم یه پارکی که بتونین توپ‌بازی کنین.  
غزال - نه، همون جا! شهاب توپ می‌خوای چی؟ اون جا که نمی‌شه توپ‌بازی کرد.

شهاب - راست می‌گه. اون جا همه‌ش پله‌س. نمی‌شه توپ بازی کرد.

مهري - بریم؟ همون جا؟

شهاب - خودت گفתי هر جا شما بخواین. مگه نه؟

مهري - اگه شما دو نفر اینو می‌خواین، اشکالی نداره. (راه می‌افتد.) بزن بریم!

(پارک ساعی - ساعت حدود ده و نیم صبح - باغبان‌ها مشغول آب دادن به گل‌ها و گیاهان هستند. درخت‌ها شاداب و با طراوت و همه جا خیس است. تک و توک زن و بچه یا دختر و پسر جوان، این جا و آن جا قدم می‌زنند. تعدادی جوان هم روی نیمکت‌ها نشسته‌اند و درس می‌خوانند.)

بچه‌ها شاد و خندان از پله‌ها با سرعت پائین می‌روند. مهري هم از پس آن‌ها روان است. بچه‌ها به طرف زمین بازی می‌روند. هر دو سوار تاب می‌شوند. مهري تقریباً به حالت دو به آن‌ها نزدیک می‌شود.)

(مهري رانندگی می‌کند. از داخل آینه به غزال و شهاب نگاه می‌کند. بچه‌ها عقب نشسته‌اند و ساکت بیرون را نگاه می‌کنند.)  
مهري - حالا دیگه ما فقط راننده شما شدیم، نه؟ (بچه‌ها هیچ نمی‌گویند.) هیچی نمی‌گین؟ آواز بخونیم؟ (بچه‌ها جواب نمی‌دهند. می‌خواند.) «هو! دلپذیر شد، گل از خاک بردمید.» بهار باشه، اردیبهشت باشه و آدم اخم کرده باشه؟ واقعاً که! بخونین دیگه!

شهاب - حالا کدوم پارک می‌ریم؟

مهري - هر جا که شما بخواین، جوجوهای من!

شهاب - پارک ساعی.

مهري - نمی‌شه یه جای دیگه بریم؟ پارک ملت؟ نیاورون؟ یا...

شهاب - نه. (مکث) ای وای! دیدی توپ یادم رفت! برگردیم.

(مهري سرعتش را کم می‌کند و به سمت کنار خیابان می‌کشد.)

غزال - شهاب! پارک ساعی که همه‌ش پله داره؛ کجاش می‌خوای توپ‌بازی کنی؟

مهري (می‌ایستد.) - برگردیم؟

شهاب - برگردیم. به شرطی که بعدش همون پارک ساعی بریم.

صدای مه‌ری - حالا اون لعنتی میاد تا به شهاب بگه از روی تاب بلند بشه.

(مه‌ری به شهاب نزدیک می‌شود.)

مه‌ری - عزیزجون! برو سراغ یه بازی دیگه. تو که آفتابه‌دارِ مسجدِ شاه رو می‌شناسی. دفعهٔ قبل یادت رفته؟

شهاب - احمقه دیگه. مگه من تاب رو می‌خورم؟

(مه‌ری از شهاب دور می‌شود و در کنار زمین شروع به قدم زدن می‌کند.)

مه‌ری - (با دیدن مأمورِ پارک) لعنتی!

نگهبان پارک - آقا پسر! شما نمی‌تونید سوار تاب بشی.

شهاب - آخه چرا؟

(مه‌ری در حال قدم زدن)

صدای مه‌ری - تا دو سه دقیقه دیگه، شهاب میاد کنار من و شروع می‌کنه به قدم زدن. بعد با هم در بارهٔ درختای پارک صحبت می‌کنیم.

(مه‌ری به بچه‌ها نگاه می‌کند. غزال سوار تاب و نگهبان پارک مشغول صحبت با شهاب است. نگاه مه‌ری می‌چرخد به دور زمین بازی)

صدای مه‌ری - نه! خدایا نه! به بچه‌ها گفتم این‌جا نیایم، قبول نکردن.

(مه‌ری به زن کولی تقریباً شبیه خودش، که از آن سوی زمین بازی با حسرت به شهاب و غزال چشم دوخته، نگاه می‌کند. زن کولی جو‌ری به بچه‌ها نگاه می‌کند، گویی مادری برای آخرین بار فرزندانش را می‌بیند.)

مه‌ری - نه.

(مه‌ری چشم از زن کولی برمی‌دارد و چند قدم راه می‌رود. شهاب از تاب و نگهبان پارک دور و به سوی مادرش شروع به دویدن می‌کند.)

xxx

(در خانه)

مسعود (پشتش به مه‌ری است. از پشت گردن نشان داده می‌شود.) - با این فلسفه‌بافی‌ها این بچه‌ها رو با این همه هوش و استعداد و شادابی به کشتن می‌دی. تو باعث می‌شی که پسرت در جنگ کشته بشه.

مه‌ری - چی می‌گی؟ شهاب هنوز یه بچه‌س.

مسعود - چشم به هم بزنی هیجده ساله می‌شه.

مهري - چه قدر از اين چشم به هم زدن ها، بدم مياد.

xxx

(مهري در پارک قدم مي زند. شهاب به سمت او مي دود. زن کولي هم به سمت او راه مي افتد.)

شهاب - مامان!

(مهري نگاهی به عقب مي اندازد و با ديدن شهاب لبخند مي زند.)

مهري - تو اين جايي؟

(هر دو کنار هم قدم مي زنند. سايه روشن درختان - نسيم ملايم)

مهري - اين جا خيلي قشنگه، نه؟

شهاب - آره. خيلي! راستي! چرا تو پارک ها درخت ميوه نمي کارن؟

مهري - نمي دونم. شايد فکر مي کنن هر کي بياد تو پارک، به

جاي بازي و گردش، شروع مي کنه به چيدن و خوردن ميوه ها.

شهاب - خب همه که اين کار رو نمي کنن. تازه، حتي اگه اين کار

رو بکنن، چه عيبي داره؟ يه خورده که ميوه خوردن، شروع مي کنن

به بازي و گردش.

مهري - قربونت برم! (شانه هاي شهاب را با يک دستش بغل

مي کند و فشار مي دهد.)

شهاب - قربون دست و پاي بلوريم؟

مهري - حرفاي بابا رو تکرار مي کنی؟ حرفاي خودتو بزنی!

شهاب - من اگه شهردار بشم تو پارک ها درخت ميوه مي کارم.  
لااقل بعضي جاهاشو!

(غزال سوار تاب)

غزال - مامان! شهاب! (وقتي آن دو او را مي بينند، براي دست تکان مي دهند. او هم براي آن ها دست تکان مي دهد که منجر به عدم تعادل موقت مي شود. اما او خود را روی تاب کنترل مي کند.)

(مهري و شهاب قدم مي زنند. از لا به لاي شاخ و برگ درختان، آسمان ديده مي شود.)

مهري - اگه قد تو بودم، از اون نرده ها مي رفتم بالا. (مي ايستد و

نرده ها را نشان مي دهد.) فکر کنم تو بتوني بري بالا. اما مي ترسم

اگه تو بري، غزال هم بخواد بياد و نتونه. (نرده ها شبیه تجهيزات

آموزش نيروهاي ويژه است.)

شهاب - اونم مي تونه. چرا نتونه؟

(شهاب به طرف نرده هاي تو در تو و پيچيده فلزي شروع به دويدن

مي کند.)

شهاب (لحظه‌ای می‌ایستد. رو به مهری) - دلت می‌خواد تو هم بیای؟  
مهری (می‌خندد). - البته که دلم می‌خواد، اما خودت که آفتاب‌دار رو می‌شناسی! (شهاب به طرف نرده‌ها می‌دود).

(مهری نگاهی به دور و بر زمین بازی می‌کند و می‌بیند که زن کولی هم‌چنان به سوی او در حرکت است.)  
صدای مهری - حتی اگه برم بالای نرده‌ها یا پرواز کنم برم بالای درخت، باز هم میاد و می‌خواد فالم رو بگیره.

(زن کولی به مهری نزدیک می‌شود.)

زن کولی - خانم‌جون! در پیشونیت چیزی می‌بینم.  
(مهری به درخت‌ها نگاه می‌کند. زن کولی به او خیره می‌شود.  
عاقبت مهری هم به او نگاه می‌کند.)  
زن کولی - تو پیشگو می‌شی. مثل من. و می‌توننی آینده هر کس رو که بخوای، توی چشم‌هاش بخونی.  
مهری - می‌تونم تغییرش هم بدم؟  
زن کولی (سرش را به پائین می‌اندازد). - تا چی باشه.

مهری - بهتر نیست به چشم کسی نگاه نکنم؟  
زن کولی - نمی‌توننی.  
مهری - آگه آینده کسی تاریک باشه، بهش نمی‌گم.  
زن کولی - نمی‌توننی.  
(بچه‌ها، زمین بازی و درخت‌ها)  
مهری - فال من همین بود؟  
زن کولی - سرنوشت تو دست خودته.  
مهری - همیشه ...  
زن کولی - همیشه یک جور نیست. شادی هم هست. (نسیم - سایه روشن درختان)  
مهری - این وسواس که درست‌ترین کار کدومه، می‌دوننی... (هر دو به سایه روشن درختان نگاه می‌کنند. سپس به بچه‌ها که در میان نرده‌ها با تلاش راه خود را باز می‌کنند.)  
زن کولی - سخت می‌گیری!  
مهری - دیگه چی؟  
زن کولی - می‌خوای همه چی رو بدونی؟  
(مهری به شکلی نا محسوس، سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد و به درختان و برگ‌های لرزان آن‌ها در باد و آسمان آبی از لا به لای آن‌ها، نگاه می‌کند.)  
زن کولی - من... حالا... یه مهره بهت می‌دم که حفظت می‌کنه.  
مهری - یعنی منو زنده نگه می‌داره؟  
زن کولی - بله.

مهری - یعنی انتخاب لحظه مرگ با خودمه؟

زن کولی - بله.

مهری - نمی‌خوامش.

زن کولی - هر وقت نخواستیش، می‌تونی بندازیش دور. یا اون رو

به دیگری ببخشی.

(زن کولی دستش را دراز می‌کند و مهره را در کف دست مهری می‌گذارد.)

مهری - اما این، با نداشتن اون تفاوت داره. (مهری به مهره نگاه می‌کند و پس از آن به چشمان زن کولی نگاه می‌کند.)

صدای مهری (با چشمان از حیرت گشاد شده) - وای! (از شادابی و نشاط چند لحظه قبل نشانی هم در زن کولی دیده نمی‌شود. خسته، کوفته و در هم شکسته!)

مهری - نه! نه! خانم! شما نباید این مهره رو به من بدین. این مال شماست. به اون احتیاج دارین. (زن کولی پشتش را به مهری می‌کند و راه می‌افتد و از او دور می‌شود.) شما نباید از این جا برین. من نمی‌ذارم. بیاین مهره‌تون رو بگیرین. خانم! (به طرف او می‌رود. زن کولی بدون حرف پیش می‌رود. مهری چند قدم به دنبال او می‌رود. دستش را می‌گیرد. زن کولی دست خود را رها می‌کند و به راهش ادامه می‌دهد.) این مهره مال شماست.

(زن کولی هم‌چنان می‌رود. مهری نگاهی به بچه‌ها می‌اندازد و نگاهی به زن کولی که از او دور می‌شود. مهره هم‌چنان در دست مهری است.)

صدای مهری - حالا از پله‌ها بالا می‌ره. از عرض خیابون رد می‌شه و.... (صدای ترمز و تصادف) نه!

مهری - خانم! بایستید. من مهره شما رو نمی‌خوام. این مال شماست. (مهری مهره را به سوی زن کولی پرتاب می‌کند. مهره یکی دو متر جلوتر از زن کولی در یک منطقه پر درخت به زمین می‌افتد.) برش دارین! (زن کولی بی‌اعتنا از کنار مهره رد می‌شود و راهش را به سوی پلکان خروجی پارک ادامه می‌دهد. مهری به بچه‌ها که از بالای نرده‌های فلزی، فاتحانه به او نگاه می‌کنند و برایش دست تکان می‌دهند، می‌نگرد.)

صدای مهری - حالا میان می‌پرسن: مامان! با زن کولی چی می‌گفتی؟

(بچه‌ها از بالای نرده‌ها به سرعت پائین می‌آیند و به سمت مادر می‌دوند.)

(شهاب و غزال دوان دوان به مهری نزدیک می‌شوند.)

شهاب - مامان با زن کولی چی می گفتی؟

مهری - هیچ.

غزال - هیچ؟ ما دیدیم که با هم حرف می زدین.

مهری - می خواست فالم رو بگیره. نخواستم.

غزال - چرا؟

مهری - حوصله نداشتم.

شهاب - مامان بیا بریم تا فالمون رو بگیره. (با دیدن قیافه مصمم

مادر، اصرار می کند.) مامان! خیلی جالبه!

مهری - نه. هیچ هم جالب نیست.

غزال - ما دلمون می خواد فالمون رو بگیره.

مهری - نه. گفتم نه.

شهاب و مهری - مامان! تو رو خدا!

مهری - بچه های من! فایده ای نداره. کاری نمی شه کرد. او خیلی

از ما فاصله گرفته. نمی تونیم بهش برسیم.

شهاب - می دویم. اگه بدویم، بهش می رسیم.

(امیدی محو در چهره مهری ظاهر می شود.)

غزال - امتحان کنیم. (به سمت پله ها می دود. شهاب و مهری هم

به دنبال او می دونند. زن بالای پله ها است که آن سه به پائین پله ها

می رسند. زن وارد پیاده رو می شود. مادر و بچه ها تمام پله ها را با دو

بالا می آیند. وقتی به پیاده رو می رسند، زن کولی به وسط خیابان

رسیده است. ناگهان صدای وحشتناک ترمز و برخورد یک ماشین با

زن کولی، آن سه و همه کسانی را که آن دور و بر بودند، بر

جایشان میخ کوب می کند. زن کولی با چشم به دنبال مهری و

بچه ها می گردد. مهری خود را به سرعت بالای سر زن کولی

می رساند. فرصت نمی کند کلامی بگوید. فقط نگاهی و فشار دستی!

(رعد و برق)

یک مرد - خانم! شما می شناختینش؟

مهری - بله. همین الان فالم رو گرفت.

غزال - تو که گفتی نداشتی فالت رو بگیره!

(ازدحام جمعیت تنفس را مشکل می کند. جسد زن کولی را به

داخل یک ماشین می اندازند و با سرعت از بچه ها و مادر دورش

می کنند. مردم متفرق می شوند. مهری سر جایش می ایستد. بچه ها

دو طرفش هستند. مهری به دستش نگاه می کند. انگشتانش با

خون زن کولی رنگین شده. رگبار شدید - باران، خون روی دست

مهری را می شوید.)

xxx

(پارک - مهری زیر درختها قدم می زند. صدای باد و حرکت شاخ

و برگ درختان - مهری روی زمین، در یک منطقه پر درخت،

مهره ای پیدا می کند. با سر انگشت، گل و لای روی سطح مهره را

پاک می کند. انگشت سبابه دست راستش زخم می شود و چند

قطره خون، دست او را خونی می کند.)

xxx

(در منزل - مسعود راه می‌رود و حرف می‌زند. از پشت گردن نشان داده می‌شود.)

مسعود - ده دوازده سال دیگه می‌رسیم به قرن بیست و یکم. تو این دوره، صحبت از سرزمین آبا و اجدادی، مسخره‌س. تو یه فناتیک هستی. قدرت تخیل نداری. فکرش رو هم نمیتونی بکنی که اون طرف دنیا، چه رنگیه. اونا کجا هستن و ما کجا. می‌خوای بچه‌ها رو هم در همین دایره تنگ نگه‌داری و همین‌جا اونا رو به کشتن بدی.

مهری - من؟ من اونا رو به کشتن می‌دم؟ مگه من جنگ راه انداختم؟ (مسعود پشت پنجره ایستاده و بیرون را نگاه می‌کند.) اگه ما بریم یه جای امن، مشکل حل می‌شه؟ پس بچه‌های دیگه چی؟ اون هزارانی که تو مناطق جنگ‌زده هستن؟ حتی اون سرباز کوچولوها؟

مسعود - به ما چه؟ مگه ما مسئول همه هستیم؟

مهری - من فکر می‌کنم نمی‌شه راه‌حل‌های خصوصی پیدا کرد. مسعود - فکرای تو به درد عمهات می‌خوره. با این مزخرفات، بچه‌ها رو به کشتن می‌دی. می‌خوای خون اونا ریخته بشه.

مهری - من؟ من اینو می‌خوام؟ خب، خب، خب! شما برید. من می‌مونم.

مسعود (ادای مهری را درمی‌آورد) - «شما برید! من می‌مونم.» تو می‌خوای گروکشی کنی. می‌خوای بمونی و اون‌ها رو به این‌جا و به خودت وابسته کنی. اما کور خوندی. اون‌طرف، اون‌قدر جذابیت داره که چیزی نمی‌گذره، هم تو رو فراموش می‌کنن، هم این‌جا رو.

مهری - اگه این طور بشه، لابد سزاوار همین هستیم.

xxx

(مهری با دستمال خون را از دستش پاک می‌کند. بعد از آن، مهره را هم از گل و لای پاک می‌کند. با تلاش حلقه‌ای را که کلیدهای ماشین‌اش به آن وصل است، از سوراخ مهره رد می‌کند.)

(زن کولی به مهری نزدیک می‌شود.)

زن کولی - خانم‌جون! در پیشونیت چیزی می‌بینم. بیا فالت رو ببینم.

مهری - نه جانم. نمی‌خوام.

زن کولی - چرا؟ چرا خانم‌جون؟ مگه از آینده می‌ترسی؟

(مهری سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد.)

زن کولی - حیفا! خیلی چیزها می‌تونستم بهت بگم. (از مهری دور می‌شود.)

(مهری نگاهی به بچه‌ها می‌اندازد که فاتحانه بالای نرده‌ها ایستاده‌اند و برای او دست تکان می‌دهند.)

زن کولی - آینده‌ات درخشانه. طالعت بلنده. می‌ری خارج.  
سفیدبخت می‌شی. یه دختر موبور چشمش دنبال توه. اما تو  
خوشگل خانم! اسم تو چیه؟  
غزال - غزال.

زن کولی - تو هم مثل برادرت پیشونی بلندی داری. می‌ری خارج.  
سفید بخت می‌شی.....

پایان بخش اول

۱۳۶۸

صدای مه‌ری - حالا میان از من می‌پرسن با زن کولی چی  
می‌گفتی؟

(بچه‌ها از نرده‌ها پائین می‌آیند و به سمت مادر می‌دوند.)

(شهاب و غزال نفس‌نفس‌زنان به مه‌ری نزدیک می‌شوند.)

شهاب - مامان با زن کولی چی می‌گفتی؟

مه‌ری - هیچ!

غزال - هیچ؟ ما دیدیم که داشتین با هم حرف می‌زدین.

مه‌ری - می‌خواست فالم رو بگیره. نخواستم.

شهاب - مامان! بیا بریم تا فال ما رو بگیره. مامان خیلی جالبه!

مه‌ری - هیچ هم جالب نیست.

غزال - ما دلمون می‌خواد فالمون رو بگیره.

شهاب و غزال - مامان تو رو خدا!

مه‌ری (با لبخند موافقت خود را اعلام می‌کند). - امان از دست

شما!

شهاب - خانم! خانم! (زن کولی برمی‌گردد.)

زن کولی (به شهاب نگاه می‌کند). - آی پسر جون! اسمت چیه؟

شهاب - شهاب.

## بخش دوم

(صبح - ازدحام سالن فرودگاه - مهری (حدود سنی ۵۳)، شیرین، افتخار، ستاره، شاهین، فریبرز و اقوام آنها ایستاده‌اند و با هم صحبت می‌کنند. همه گرم گفتگو و خنده هستند. مهری چشمش به تلویزیونی است که کسانی را که از گمرک و مراحل دیگر می‌گذرند، نشان می‌دهد.)

ستاره (مهری را بغل می‌کند). - عمه جون! دلتون یه ذره شده. نه؟ (مهری می‌خندد و موهای ستاره را می‌بوسد. افتخار خوشش نمی‌آید.)

(مردم در انتظارند - مهري ايستاده و آن دورها را نگاه مي‌کند.

مهري غزال را مي‌بيند.)

مهري - اوناهاش! خودشه.

شاهين - کدومه؟

مهري - اوني که شال رنگ و وارنگ سرشه.

شاهين - من که نمي‌بينم.

ستاره - ديدمش. ديدمش. وای چه بلند بالا! چه خوشگل! اون غزاله؟

شاهين - چشم که نيست تلسکوپه! دختر! از اين جا خوشگليش رو، چه جوري تشخيص دادی؟

ستاره - چه حيف که شهاب نيومد. وای! بعد از اين همه سال! باورم نمي‌شه.

افتخار - چند ساله که رفتن؟

مهري - شونزده سال!

افتخار - چه‌طور بعد از اين همه سال ...؟ (مهري مثل اين که غزال را گم کرده باشد، به دنبال او مي‌گردد.)

فريبرز - خيلي دلت تنگ شده؟

مهري - ديروز با هر دوشون حرف زدم.

افتخار - يعني دلت براشون تنگ نشده؟

(مهري نگاهی به افتخار مي‌اندازد، لبخند مي‌زند و دوباره به جاي قبلي غزال نگاه مي‌کند.)

ستاره - چي شد؟ کجا رفت؟

مهري - الان ديگه پيداش مي‌شه.

شيرين (بيخ گوش مهري) - ديوونه! چرا گذاشتي برن؟

مهري - کاري از دست من برنميومد.

شيرين - چرا باشون نرفتي؟ (مهري به شيرين نگاه مي‌کند. شاد،

گيچ و سرگشته است. خواهرش را بغل مي‌کند.)

xxx

(بعد از ظهر - منزل مهري «آپارتماني نسبتا کوچک» - برخي از کساني که براي استقبال از غزال در فرودگاه بودند، مشغول خنده و شوخي هستند. مهري شاد و خندان پذيرايي مي‌کند. مشخص است که تازه نهار خورده‌اند.)

غزال (با يک بسته عکس وارد سالن مي‌شود). - اينم عکس‌هاي شهاب و بابا.

شاهين - عکس‌ها رو تقسيم کن، هر کسي سهم خودشو بعد از ديدن، مي‌ده به کنار دستيش.

غزال (همين کار را مي‌کند). - به اين مي‌گن تکنیک!

فريبرز - تکنیک ايراني!

غزال - مي‌شه گفت يه تريزه (Triz)

شاهين - يعني چي؟

افتخار - اين خانم ... همسر شهابه؟

غزال - (به علامت تائید سر تکان می‌دهد. به شاهین) الان بهت می‌گم.

(شاهین و ستاره سرک می‌کشند روی دست مادرشان.)

غزال (به شاهین) - یه راه حل مبتکرانه! (هیچ کس به توضیح او توجه نمی‌کند.)

افتخار - خیلی خوشگله.

ستاره - موهاش چه رنگیه؟ این رنگ واقعیشه یا ....

غزال - اهوم، رنگ طبیعی موهاش، رنگ کاهه.

ستاره - کجائیه؟

ستاره - لهستانی. ریاضیدانه.

شاهین - چی؟ ریاضیدان؟ وای! (چنان قیافه می‌گیرد انگار لیمو ترش خورده)

ستاره - مگه داری لیمو ترش می‌خوری؟

شهاب - چه جوری یه ریاضیدان رو تحمل می‌کنه؟

افتخار - مگه چند سالشه که ریاضیدانه؟ لابد خود شهاب هم ریاضیدانه. حالا اسمش چیه؟

شیرین (به مهری) - یادته بچه که بود، می‌گفت می‌خواد ریاضیست بشه؟

مهری - تو هم یادته؟

شیرین - البته!

ستاره - ریاضیست؟ یعنی چی؟

مهری - خودش این لغت رو درست کرده بود. ریاضیست یعنی ریاضیدان!

شیرین - بر وزن شیمیست!

فریبرز - آهان! چون مامانش شیمیست بود، اونم می‌خواسته ریاضیست بشه.

ستاره - چه جالب! (به غزال) گفتی اسم خانمش چیه؟

غزال - تکلا (Tekla)

ستاره - چند سالشه؟

افتخار - به نظرم حامله‌س.

غزال - شما چه جوری فهمیدین؟ من که مرتب می‌دیدمش، تازه هفته قبل فهمیدم. اونم خود تکلا بهم گفت وگرنه ...

افتخار - مشخصه.

غزال (به افتخار) - چه جوری مشخصه؟ اونم از تو عکس؟

فریبرز - چرا برادرت و خانمش نیومدن؟

غزال - بچه‌شون که چند ماهه بشه، میان. (به افتخار) باید به من هم یاد بدین چه جوری می‌فهمین. (افتخار می‌خندد.)

ستاره - می‌دونن که بچه‌شون دختره یا پسر؟

فریبرز - این باباته؟

غزال - بله این باباست. (به ستاره) نمی‌خوان بدونن.

ستاره - آخه چرا نمی‌خوان؟

غزال - می‌گن این جوری هیجان‌ش بیش‌تره.

افتخار - این خانم کیه؟ (همه به عکسی که در دست افتخار است نگاه می‌کنند.)

(عصر - منزل مهری)

افتخار (بلند می‌شود. رو به مهری) - با این همه زحمت، حتما خیلی خسته شدی.

مهری - نه. اصلا.

افتخار - غزال جون! می‌دونم که می‌خوای با مامان تنها باشی. لابد یه عالم حرف دارین که بزنین.

غزال - نه نه. من حالا حالاها این جا هستم. سه هفته و خیال دارم همه رو و همه جا رو ببینم.

افتخار - آخه...

غزال - می‌دونین ذوق زده شدم وقتی دیدم همه شماها و ... (به دور و اطراف نگاه می‌کند). بقیه، اومدین فرودگاه. برام غیر منتظره بود. اون جا این جور استقبال‌ها مال هنرپیشه‌ها و فوتبالیست‌هاست. بنابراین خواهش می‌کنم بمونین تا بیش‌تر ببینمتون.

افتخار - خب پس نیم ساعت دیگه هم می‌مونیم.

فریبرز - آگه دوست دارین، شماها بیاین خونه ما. (افتخار به شوهرش چشم غره می‌رود. فریبرز بی‌اعتنا ادامه می‌دهد.) آخه امشب یه خانواده‌ای میان خواستگاری ستاره.

غزال (هیجان‌زده) - خواستگاری؟ چه جالب! من هرگز یه مجلس خواستگاری ندیدم. برام خیلی جالبه. مامان بریم؟  
مهری - عزیزجون! یه وقت دیگه می‌ریم خونه دای جون. امشب نه.

غزال - مامان! خودشون دعوتمون کردن. چه عیبی داره؟ چی بود ضرب‌المثلش؟ شاه می‌بخشه، وزیر نمی‌بخشه.

شاهین - شاه‌قلی نمی‌بخشه.

فریبرز - شیخ‌علی‌خان نمی‌بخشه. (افتخار نگران است. شیرین افتخار را زیر نظر دارد.)

غزال - مامان!

فریبرز - مهری‌جان بیاین. ما که تعارف نداریم. به علاوه اونا حتما با یه قشون آدم میان. آگه ما هم عمه و دختر عمه عروس رو تو مجلس‌مون داشته باشیم، یه جوری تعادل برقرار می‌شه. عمه‌ها! (رو به شیرین) شیرین‌جان! تو هم بیا.

شیرین - ممنون اما من امشب کلاس دارم. دیگه می‌خواستم راه بیفتم برم.

فریبرز - شب کلاس داری؟

شیرین - کلاس امروز رو به خاطر غزال‌خانم انداختم به امشب. بچه‌ها واسه کنکور شب و روز ندارن.

فریبرز - پس مهری‌جان! تو و غزال بیاین.

افتخار (دلخور) - حالا که قرار این شد، ما همین الان می‌ریم. باید یه چیزایی رو آماده کنیم. شما می‌تونین بعد از استراحت بیاین.

غزال - چه ساعتی؟ لباس رسمی بپوشیم؟

شاهین - نه بابا.

غزال - آخه من تا حالا همچین مهمونی‌یی رو ندیدم. اینه که نمی‌دونم.

افتخار - مهری جون می‌دونه.

مهری - نه والا، منم نمی‌دونم. منم مجلس خواستگاری ندیدم.

افتخار (در حال آماده شدن برای رفتن) - حتی خواستگاری خودت رو؟ وا! مگه می‌شه؟

(مهری به جای جواب لبخند می‌زند.)

شاهین - در عوض، ما تا دلتون بخواد دیدیم. این چند ساله...

غزال - یعنی همه میان خواستگاری؟ (به ستاره) مگه امشب دوست پسر تو با خانواده‌ش نمیان که با خانواده‌ت آشنا بشن؟

ستاره - دوست پسر منو که تو خونه راه نمیدن.

افتخار - چی می‌گی دختر؟ بی‌خود آبروی خودتو می‌بری؟

غزال - جدی می‌گی؟

ستاره - نه بابا شوخی کردم. تو هم که همه چی رو جدی می‌گیری.

شاهین (رو به ستاره) - اما الحق که بعد از این همه مدت، خیلی خوب فارسی حرف می‌زنه. نه؟

ستاره - یه کم لهجه داره اما (به غزال) خیلی خوب حرف می‌زنی! معرکه! باورم نمی‌شه.

غزال - از بس مامان برامون کتاب و نوار شعر و موسیقی می‌فرستاد.

(همه رفته‌اند. غزال به آشپزخانه می‌رود. مهری مشغول پیش‌بند بستن برای شستن ظرف‌هاست.)

غزال - (یک سری ظرف نشسته روی میز آشپزخانه می‌گذارد.) مامان! تو نمی‌خواستی بریم خونه‌ت جون؟ کار بدی کردم خودمون رو دعوت کردم؟

مهری - نمی‌خواستم. اما دیگه مهم نیست.

غزال - می‌خواستم ببینم این جور جاها مردم چی می‌گن، چه کار می‌کنن.

مهری - اصلا نباید مهمونی جالبی باشه. آدم باید مثل میخ بشینه و خودش رو آدم مهمی نشون بده.

غزال - ما هم باید مثل میخ بشینیم؟ ما که لازم نیست آدم‌های مهمی معرفی بشیم. (مهری ظرف می‌شوید.) حرف هم نباید بزنینم؟

مهری (لبخند می‌زند.) - حالا می‌بینی، یه جائیه که حرفی به ذهنت نمیداد که بخوای بگی. (دست از کار می‌کشد. رو به غزال) از

من می‌شنوی، اگه سئوالی ازت کردن، تا می‌تونی از زیر جواب پطره برو. خیلی با احتیاط و مختصر جوابشون رو بده.

غزال - درباره همه چی؟ بذار من آب بکشم.

مهری - (کنار خود برای غزال جا باز می کند). نه، اگه نظرت رو در باره داماد و خانوادهش پرسیدن... یا مهموناشون در باره خانواده ما چیزی پرسیدن.

غزال - مامان! تو و بابا این جوری ازدواج نکرده بودین؟ با خواستگاری و ...؟

مهری - نه. ما عاشق هم دیگه بودیم. تا درس من و سربازی بابات تموم شد، بدون همه مراسم سنتی ازدواج کردیم.

غزال - مثل شهاب و تکلا.

مهری - حالا برو یه کم استراحت کن، دوش بگیر یا... باید تا یه ساعت دیگه بریم خونه دای جون اینا.

غزال - پس چرا از بابا جدا شدی؟ دیگه دوستش نداشتی؟

مهری - بر عکس، خیلی هم دوستش داشتم.

غزال - آخه پس چرا...؟

مهری - ساده ترین جواب، جواب دم دستی، اینه که جنگ ما رو از هم جدا کرد.

xxx

(شب - جلوی آپارتمان فریبرز و افتخار)

(رامین با کت و شلوار و کراوات، مادر، پدر، خاله، عمه اش و... از در آپارتمان خارج می شوند و پس از خداحافظی مجدد، به طرف

آسانسور می روند. افتخار، فریبرز و شاهین پس از سر تکان دادن، خداحافظی و سوار آسانسور شدن آن ها، وارد آپارتمان می شوند و در را می بندند. مهری و غزال مشغول پوشیدن مانتوهایشان هستند. غزال مخفیانه خمیازه می کشد. آپارتمان بزرگ و بسیار شیک است.)

شاهین - اینم از هزار و یکمی. امیدوارم این بار دیگه به سرانجام برسه. ما که دیگه خسته شدیم. (به غزال) حالا مجلس خواستگاری رو دیدی؟ (غزال از سر خستگی لبخند می زند. شاهین به طرف تلویزیون می رود و با کنترل از دور، کانال های مختلف را می گیرد. در همه کانال ها، یا دو سه نفر با هم صحبت می کنند و یا مجلس خواستگاری نشان داده می شود. به غزال) هی! غزال! انگار امشب برای خاطر تو، همه رفتن خواستگاری. می خوای بازم ببینی؟  
غزال - نه. من که الان واقعیش رو دیدم.

فریبرز - مهری جان کجا؟ بمونین.

مهری - نه دیگه خیلی دیره.

فریبرز - بمونین. آخر شب...

مهری - ممنون. الان تقریباً آخر شبه. هم غزال خسته س، هم من.

شاهین (کنترل تلویزیون را روی میز می‌گذارد و به سمت بقیه می‌رود). - مامان تا فردا یکی رو پیدا می‌کنه که خونه عوض کرده باشه یا مریض باشه و با این سبد گل خیلی قشنگ، می‌ره دیدنش. افتخار - بی‌مزه! چه فایده که این گل‌ها این‌جا پزمرده بشن؟ به جایی برمی‌خوره اگه ازشون یه استفاده‌ای بشه؟ اگه آدم یکی رو با این سبد گل خوشحال کنه، بده؟ اتفاقاً پوران خانم بیمارستان بستریه. همین فردا می‌رم عیادتش. (برای پرسش شکلک درمی‌آورد).

شاهین - نگفتم؟ عمه‌جون می‌خواین پیام برسونمتون؟ اسکورت نمی‌خواین؟  
مهری - نه جونم.

xxx

(روز بعد - بعدازظهر)

شاهین (گوشی تلفن در دستش است. فریاد می‌زند). ستاره! ستاره! گوشی رو بردار. با تو کار دارن.

ستاره - بفرمائین.  
رامین - سلام! من رامین‌ام.  
ستاره - سلام! خوبین؟

(شاهین با کنترل دیگری کانال‌های ماهواره را می‌گیرد. در همه کانال‌ها یا فرو ریختن برج‌های دوقلو نشان داده می‌شود، یا انفجارهای اسپانیا و لندن. در یک کانال، پارلمانی نشان داده می‌شود که نمایندگان مشغول کتک‌کاری هستند. یک کانال، موسیقی پاپ پخش می‌کند که شاهین می‌پسندد و صدای تلویزیون را زیاد می‌کند).

غزال - این‌جا همه دیش ماهواره دارن؟

ستاره - عمه‌جون نظرتون چیه؟

مهری - عزیزجون! نظر تو مهمه نه من. (دستش را روی گونه ستاره می‌گذارد. ستاره دست عمه‌اش را می‌گیرد و کف دست او را می‌بوسد. مهری سر او را می‌بوسد. افتخار خوشش نمی‌آید).

ستاره (رو به غزال) - نظر تو چیه؟

غزال (به مهری نگاه می‌کند) - من نظری ندارم.

ستاره - چه‌طور نظری نداری؟

غزال - (دور و بر را نگاه می‌کند. چشمش به سبد گل می‌افتد).

سبد گل‌شون خیلی قشنگه.

(غزال و مهری آماده رفتن)

رامین - بله. شما چه طورین؟

ستاره - خوب.

رامین - به من گفتن می‌تونم با شما صحبت کنم و ... شما رو ببینم.

ستاره - به من هم همین رو گفتن.

رامین - موافقین امشب با هم شام بخوریم؟ بریم بیرون؟

ستاره - کجا بریم؟

رامین - هر جا که شما بگین.

ستاره - باشه.

رامین - خب نظرتون ... چیه؟

ستاره - درباره چی؟

رامین - درباره من.

ستاره - من که هنوز شما رو نمی‌شناسم.

رامین - راست می‌گین. افراد خانواده تون چی گفتن؟

ستاره - گفتن سبد گل شون قشنگه.

xxx

(عصر - منزل افتخار)

(افتخار وارد می‌شود. شاهین مشغول نگاه کردن یک فیلم آموزشی

زبان انگلیسی است.)

افتخار - سلام بچه‌ها! یه خبر دست اول!

۴۰

ستاره (از اتاق خودش خارج و وارد هال می‌شود). - سلام. چی شده؟

افتخار - گل‌ها مصنوعی بودن.

ستاره - گلا؟ چه گلایی؟

شاهین (می‌خندد). - آگه می‌دونستین نمی‌بردینشون. نه؟ (با کنترل از دور، نوار ویدئو را متوقف می‌کند.)

ستاره - اون سبد گل، مصنوعی بود؟ (شاهین می‌خندد). نه.

اشتباه می‌کنین. مگه شما صبح به گل‌ها آب ندادین؟

شاهین - مامان نابغه من به گل مصنوعی آب داده. (قاه‌قاه می‌خندد.)

افتخار - هه هه! نیست که خودت تشخیص داده بودی؟

شاهین - آخه وقتی خواستی بهشون آب بدی، یه دست به گلبرگ یکی شون نزدی؟

افتخار - از بس طبیعی درست شون کرده بودن، هر کی به جای من بود اشتباه می‌کرد. زیر سبد که ورق آلومینیم گذاشته بودن، لا

به لاش هم گردی، من چه می‌دونستم؟

شاهین - شک ندارم که پوران خانم فهمید.

افتخار (سرش را تکان می‌دهد). - یه نگاه بهشون کرد و از من خواست سبد رو ببرم کنار تختش. فوراً اونا رو لمس کرد و فهمید.

ستاره - چه احمقی!

۴۱

افتخار - پوران خانم؟ چی می‌گی؟ خیلی از سبد گل خوشش اومد. واقعا سبد گرون قیمتی بود. هی می‌گفت راضی نبودم این همه پول برام خرج کنی.  
ستاره - یعنی اون قدر ارزش نداشتم که برام گل طبیعی بیاره؟ (با عصبانیت خارج می‌شود).  
افتخار - این چش شد؟ سبد به اون گرون قیمتی! دیگه بهتر از اون چی می‌خواستی؟  
شاهین - شک ندارم که این سبد گل، دیر یا زود، پس از رفتن به چند خانه برای خوشحال کردن اهالی اون، دوباره از خونه خودمون سر در میاره. (دوباره به سراغ ویدئو می‌رود).

xxx

افتخار (در حال حرکت) - بی‌مزه. (به اتاق ستاره می‌رود). دختر خوشگلم! خبری نشد؟ زنگ نزد؟  
ستاره (با دلخوری) - چرا. قراره امشب با هم بریم بیرون شام بخوریم.  
افتخار - حالا کجا می‌رین؟  
ستاره - من چه می‌دونم.  
افتخار - ببرش یه جای گرون قیمت. دقت کن یه وقت خسیس نباشه.  
ستاره - دربنای همه جاها گرون قیمت، دیگه منو می‌شناسن. ولم کنین.

افتخار - موقع سوار و پیاده شدن از ماشین هم صبر کن تا بیاد در رو برات باز کنه.  
ستاره - نکنه فکر می‌کنین من خنگم؟ هر چیزی رو تا حالا صد بار گفتین.  
افتخار - اینا رو بهت می‌گم که از همین اول تربیتش کنی. تو رستوران هم که می‌خوای بشینی منتظر بشو تا بیاد صندلی رو برات نگه داره.  
ستاره - خفهم کردین. (از اتاق خارج می‌شود).  
افتخار - اگه برات احترام قائل نباشه، زندگیتون جهنم می‌شه.

(رامین با یک سبد گل کاملا شبیه سبد گل شب قبل پشت در است. ستاره در را باز می‌کند. با دیدن سبد گل یکه می‌خورد).  
رامین - سلام!  
ستاره - سلام. این چیه؟  
رامین - شما گفتین قشنگه، من فکر کردم...  
ستاره - اما این عینا همونه که دیشب آوردین. نه یه ذره بزرگ تر، نه کوچک تر.  
رامین - فکر کردم اگه بزرگ تر باشه، یعنی دیشب رو دست کم گرفتم؛ و اگه کوچک تر، یعنی امروز برام مهم نیست. حالا نمی‌خواین اونو از من بگیرین؟

ستاره - ممنون. (سبد گل را می‌گیرد.) میان یه چیزی بخورین؟  
چای؟ قهوه؟  
رامین - نه. بریم.  
(ستاره سبد گل را به داخل خانه می‌برد.)

شاهین (مشغول تماشای فیلم آموزشی زبان انگلیسی) - پیش‌بینی کرده بودم سبد گل دوباره از خونه خودمون سر دربیاره، اما نه به این زودی.  
(افتخار با گذاشتن انگشت سبابه روی بینی، امر به سکوت می‌کند.  
ستاره می‌خندد، کیفش را برمی‌دارد و می‌رود. وقتی شاهین و افتخار مطمئن می‌شوند که آن‌ها سوار آسانسور شده‌اند، به طرف سبد گل می‌روند و گلبرگ‌هایش را لمس می‌کنند.)  
شاهین - فکر کنم باباش کارخونه گل مصنوعی داره. فردا نباید عیادت کسی برین؟  
افتخار - اینو واسه خودمون نگه می‌دارم.  
شاهین - آهان! عجله‌ای نیست. این که پلاسیده نمی‌شه. سر فرصت... (به سراغ کنترل ویدئو می‌رود.)

xxx

(رامین و ستاره سوار ماشین هستند.)

رامین - کجا بریم؟  
ستاره - من نظری ندارم.  
رامین - پس بریم یه جایی که بالای کوهه.  
ستاره - یعنی باید کوه‌نوردی کنیم؟ کفش‌های من مناسب نیست.  
رامین - نه نه. تا نزدیکی‌های رستوران با ماشین می‌ریم. فقط یکی دو دقیقه پیاده‌روی داره. از اون‌جا تمام شهر زیر پامونه. حتما خوشتون میاد. کوه‌نوردی دوست ندارین؟ (ستاره می‌خواهد جواب دهد اما رامین منتظر جواب او نمی‌شود.) ممکنه به خاطر کوه، برگردم ایران.  
ستاره - پس شما عاشق کوه‌نوردی هستین.  
(رامین با شادی کودکانه تأیید می‌کند و به ستاره نگاه می‌کند.)

(یک پارکینگ در دامنه یک کوه)

(رامین ماشین را پارک می‌کند. ستاره تمام مدتی که او مشغول قفل کردن فرمان است، صبر می‌کند. رامین پیاده می‌شود و او هم‌چنان منتظر است تا رامین در را برایش باز کند. رامین بیرون ماشین می‌ایستد و به او نگاه می‌کند.)  
رامین - پیاده نمی‌شین؟ (ستاره پیاده می‌شود. رامین در را با کنترل قفل می‌کند. دو پسر بچه به سوی آن‌ها می‌دوند. رامین می‌رود به سوی ستاره تا با هم راه بیفتند.)  
پسر اول - فال حافظ!

پسر دوم - آقا از من بخیرین.

رامین - از هر دوتون می‌خرم. (به ستاره) یکی بردارین. (هر کدام از دسته فال‌های یک پسر، فالی برمی‌دارند. چند پسر بچه دیگر هم به سوی آن‌ها می‌دوند. آن دو را دوره کرده‌اند.)

بچه‌ها - آقا از ما. آقا از ما. آقا از ما.

رامین (به ستاره) - از هر کدام یکی برای خودتون انتخاب کنین. یکی برای من. (ستاره همین کار را می‌کند. رامین به هر کدام یک اسکناس هزار تومانی می‌دهد.) حالا برید. بچه‌ها دیگه برید. (بچه‌ها دور می‌شوند.)

ستاره - چرا بهشون این همه پول دادین؟

رامین - دلشون به این خوشه که گاهی گذاری یه همچین پولی نصیبشون بشه.

ستاره - شما هم که این جا دلار خرج می‌کنین. این پول‌ها براتون پولی نیست.

(از یک سربالائی تند بالا می‌روند. ستاره خسته به کفشش و به پشت پایش نگاه می‌کند.)

ستاره - اگه می‌گفتین که قراره کوه‌نوردی کنیم، کفش کوه می‌پوشیدم.

رامین - خسته شدین؟ الان می‌رسیم. بده که آدم قبل از غذا یه ورزشی هم بکنه؟ بینین چه هوای تمیزی!

ستاره - خب! شما که نظرتون این بود به من می‌گفتین.

رامین - من خواستم بگم. اما فکر کردم...

ستاره - چه فکری کردین؟

رامین - فکر کردم شما می‌گین از همین اول می‌خواد نظرش رو تحمیل کنه.

ستاره - دیگه چه فکری کردین؟

رامین - دیگه ... فکر کردم هر کسی باید در عمل پی بیره که چی راحت‌تره

(ستاره در حین بالا رفتن زیر نور یک چراغ می‌ایستد و مشغول خواندن یکی از فال‌های حافظ می‌شود.)

xxx

(اول شب - مهری و غزال در حال پائین آمدن از کوه)

مهری - یادت میاد یه روز نصف خوابی رو که دیده بودی تعریف کردی؛ بعد گفتم مامان بقیه‌ش رو تو تعریف کن؟

xxx

(داخل خانه - مهری، مسعود، شهاب و غزال سر میز صبحانه)

غزال - مامان! تو بگو! بگو دیگه. بقیه‌ش رو بگو دیگه.

شهاب (۸ ساله) - قبلا خوابت رو واسه مامان تعریف کردی؟

غزال (۴ ساله) - نه. مامان خودش تو خواب من بود و همه چی رو دید.

مه‌ری - الهی قربونت برم!

مسعود - قربون دست و پای بلوریت!

xxx

غزال - این ماجرا رو به یاد نمی‌ارم. اما قبل از این که بریم، از زبون شماها اونو شنیده بودم. مامان! کاش همیشه پهلوی هم بودیم. هیچ وقت فکر نکردی که تصمیمت اشتباه بوده؟ هیچ وقت دلت نمی‌خواست پیش ما می‌بودی؟

مه‌ری - هر وقت خیلی دلتنگ‌تون بودم، به خودم لعنت می‌فرستادم. به انتخابی که کرده بودم، لعنت می‌فرستادم و از خدا می‌خواستم امکان این باشه که شما رو برای یه ساعت هم شده، حتی برای یه لحظه بغل کنم.

غزال - لابد غرورت اجازه نمی‌داد اعتراف به اشتباه بکنی و بیای پیش ما.

مه‌ری - نه. موضوع غرور نبود.

(ستاره مشغول خواندن یکی از فال‌هاست. رامین کنار او ایستاده و به او و اطراف نگاه می‌کند. مه‌ری و غزال به ستاره و رامین نزدیک می‌شوند. آن‌ها مشغول صحبت هستند.)

ستاره - «دلم از ظلمت زندان سکندر بگرفت! رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم. نازکان را غم احوال گرانباران نیست؛ ساریانا مددی، تا خوش و آسان بروم.»

رامین (مه‌ری و غزال را می‌بیند). - اونا عمه و دختر عمه شما نیستن؟

ستاره - چرا. سلام! چه حسن تصادفی!

(سلام و احوالپرسی - تهران دیده می‌شود)

رامین - تهران با این همه بزرگی، چه شهر کوچکیه، آدم می‌تونه کسانی رو که تازه باشون آشنا شده، به فاصله ۲۴ ساعت بازم ببینه. غزال - واقعا تصادف جالبی بود.

ستاره - عمه‌جون! ما داریم می‌ریم شام بخوریم. با ما میان؟

مه‌ری - نه عزیزجون! من دیگه دارم از خستگی غش می‌کنم. شما برید. خوش بگذره.

رامین (به کفش‌های آن‌ها نگاه می‌کند). - شما از صبح کوه بودین؟

غزال - نه. از ساعت چهار بعد از ظهر.

مه‌ری (به غزال) - ما بریم که این دو تا جوون به شام‌شون برسن.

ستاره - قبل از رفتن، هر کدوم یکی از این فال‌ها را بردارین.

غزال - چه همه فال! هنوزم از این چیزا هست؟ (یکی برمی‌دارد.)

ستاره (دسته فال را جلوی مهری هم می‌گیرد. مهری هم یکی برمی‌دارد.) - تا دلت بخواد.  
(از هم جدا می‌شوند.)

رامین - پدرتون گفتن، اما یادم رفته. دختر عمه‌تون کجا زندگی می‌کنن؟

xxx

(داخل پارکینگ)

مهری (نزدیک ماشین به غزال) - گواهینامه داری؟

غزال - اهوم.

مهری - رانندگی می‌کنی؟

غزال - اگه قول بدی مثل بابا هی نگوی یواش، ترمز بگیر، سبقت نگیر، بیچ این ور، بیچ اون ور...

مهری - تو قوانین رو رعایت کن، من حرفی نمی‌زنم.

(مهری سویچ را به غزال می‌دهد. سوار ماشین می‌شوند. هر دو فال‌هایی را که گرفته‌اند، وسط صندلی‌های جلو، کنار دنده، می‌گذارند.)

غزال - چه جا سویچی جالبی! این مهره چیه؟ مهره چشم زخم؟

مهری - اگه خوشت میاد، مال تو.

غزال - باید با سنجاق قفلی بزنیش به شونه‌م. (با دستش مهره را لمس می‌کند.) اوه! دستم رو زخم کرد. (مهری از کیفش یک

۵۰

چسب زخم برمی‌دارد و روی زخم انگشت سبابه دست غزال می‌چسباند.) خیلی عجیبه! (غزال به آرامی از پارکینگ خارج می‌شود.)

مهری - چی عجیبه؟ این که دستت زخم شد؟

غزال - که به این سرعت، با هم صمیمی می‌شن و چه بسا ازدواج هم بکنن. در حالی که قبل از خواستگاری همدیگه رو ندیده بودن.

تو بهشون نمی‌گی این روش پرخطرته؟

مهری - ما نباید تو زندگی مردم دخالت کنیم. به ما همچین اجازه‌ای رو ندادن.

غزال - کی باید اجازه بده؟ مث روز روشنه که چه پیش خواهد آمد. خطرناکه! مخصوصا که بلافاصله بعد از ازدواج، در حالی که هنوز همدیگه رو خوب نشناختن، می‌خوان برن یه جای دور. درست فهمیدم؟

مهری - اگه ما عرضه نداشته باشیم شرایط مناسب برای بچه‌هامون فراهم کنیم، با چه رویی بهشون بگیریم خطر نکنن؟

xxx

(روز - اصفهان - مسجد جامع)

(مهری، شیرین و غزال از مسجد جامع اصفهان خارج می‌شوند.

غزال از همه جا عکس می‌گیرد.)

۵۱

غزال - مامان! یه لحظه به من نگاه کن. (مهری به او نگاه می‌کند.  
غزال عکس می‌گیرد.) خاله جون! (شیرین کنار مهری می‌ایستد. از  
آن دو عکس می‌گیرد.) همه چی فوق‌العاده‌س! باور نکردنی!  
مهری - خوش است او مد؟

غزال - خیلی. هم میدان نقش جهان عالی بود، هم این جا.  
مهری - بساز و بفروشی نیستن، نه؟

شیرین (به غزال) - باور می‌کنی که من تا به حال اصفهان نیومده  
بودم؟

مهری - حالا هم با سماجت من اومد.

شیرین - این همه این جا خوشگله، اما من دلم شور خانم‌بزرگ رو  
می‌زنه.

غزال - ببخشید! به من مربوط نیست، اما خاله‌جون! چرا بچه‌های  
خود خانم‌بزرگ، ازش مراقبت نمی‌کنن؟ حالا که چهار پنج ساله  
همسرتون... (مهری هر دو را می‌پاید.)

شیرین - بچه‌هاش هر کدوم یه طرف دنیان. غیر از یه دختر، که  
اونم با شوهرش مشکل داره و نمی‌تونه خانم‌بزرگ رو نگه‌داره. الان  
هم برای این سه روز، اون اومده خونه من از مادرش مراقبت  
می‌کنه؛ نتونست مادرش رو ببره خونه خودش. من اونو می‌فهمم.

غزال - خب آخه...

مهری - موافقین بریم کنار زاینده‌رود قدم بزنینم؟

شیرین - البته. (مهری یک تاکسی می‌گیرد.)

(کنار زاینده رود قدم می‌زنند. غزال از همه جا، از پل‌ها، مادر و  
خاله‌اش عکس می‌گیرد. هر از چندی، مهری دوربین را از او  
می‌گیرد و از غزال یا غزال و شیرین عکس می‌گیرد. غزال از یک  
خانم جوان می‌خواهد تا از او، خاله و مادرش عکس بگیرد.)

xxx

(شب - در یک فضای وهم‌آلود، کسی دست زنی با رنگ و روی  
پریده را گرفته و می‌کشد. زن دستش را رها می‌کند و می‌گریزد.  
گروهی تعقیبش می‌کنند و او هم‌چنان می‌گریزد. باز او را می‌گیرند  
و او می‌گریزد. عاقبت زن سقوط می‌کند. سقوطی بی‌انتها. مهری از  
خواب می‌پرد. می‌نشیند و در تاریکی نگاهی به تخت غزال  
می‌اندازد. به آرامی برمی‌خیزد و به آشپزخانه می‌رود و لیوانی آب  
می‌نوشد. پشت میز آشپزخانه می‌نشیند و پیشانی‌اش را به کف  
دستش تکیه می‌دهد. غزال به آشپزخانه می‌آید.)

غزال - چیزی شده؟

مهری - نه جونم. برو بخواب. منم الان می‌آم.

غزال - آگه چیزی نشده، پس چرا بیداری؟ (او هم برای خود  
لیوانی آب می‌ریزد.)

مهری - یه خواب بد و تکراری دیدم. خواب یکی از دوستانم رو  
دیدم.

غزال - برام تعریفش کن.

مهری - خیلی واضح نبود. اما همیشه همین جوریه.

غزال - چه جوری؟

مهری - وقتی جوون بودم، یه دوست خیلی نازنینی داشتم که شعر می‌گفت. یه کم حالت‌های روان‌پریشی داشت با یه رنگ و روی پریده. والدینِ دوستم قبل از انقلاب اونو برای معالجه بردن خارج از کشور. اوایل برام نامه می‌نوشت. خشمگین بود که داروها اونو آروم و لخت کرده و دیگه نمی‌تونه شعر بگه.

غزال - خب؟

مهری - بعد از چند سال برگشت. بازم شعر می‌گفت و باز هم بی‌قرار بود. شعراش یه جور عجیبی عمیق و وحشی بودن. خودشم هم شاد بود؛ هم افسرده. دوباره اونو بردن تا معالجه‌ش رو ادامه بده.

غزال - خب؟

مهری - چند ماه بعد خودش رو کشت.

غزال - چه حیف!

مهری - بی‌قراریش به رسمیت شناخته نشد.

غزال - یعنی نمی‌بایست مداوا می‌شد؟

مهری - نمی‌دونم. شاید... شاید بهتر بود، همون جوری که بود، می‌پذیرفتنش. آخه به کسی که آزاری نمی‌رسوند. چه بسا ...

غزال (شانه بالا می‌اندازد.) - حالا خوابت چی بود؟

مهری - تو یه فضای وهم‌آلود... ولش کن چه اهمیتی داره؟ بریم بخوابیم.

xxx

(صبح - مهری و غزال در یک پارک قدم می‌زنند و پس از مدتی روی یک نیمکت می‌نشینند. سخنان آنان از هنگام قدم زدن شروع می‌شود و ادامه می‌یابد. نسیم ملایمی می‌وزد و نور خورشید و سایه روشن درخت‌ها همراه با خش‌خش شاخ و برگ‌ها پس زمینهٔ سخنان آنان است.)

غزال - خب جنگ بود دیگه. من به بابا حق می‌دم. اون می‌خواست از خانواده‌ش محافظت کنه. کار تو رو نمی‌فهمم.

مهری - منم بهش حق می‌دم. چه بسا اگه اون می‌خواست بمونه، من شما رو می‌بردم یه جای امن.

غزال (با تعجب) - مامان! می‌خوای منو دیوانه کنی؟

مهری - شماها زنده و سالم موندین. این عالیه و آرزوی هر پدر و مادریه. اما دلیل نداشت برای این کار هر دوی ما ...

غزال (می‌ایستد. با خشم) - ما ارزشش رو نداشتیم که هم پیش پدر باشیم و هم مادر؟ یکی از اونا برای ما کافی بود؟

مهری - از سانتیمان‌تالیزم بیا بیرون.

غزال - سانتیمان‌تالیزم؟

مهری - بذار یه داستان واست بگم. باشه؟ من یه دوستی داشتم که آدم تحصیلکرده و با فرهنگی بود؛ اما زندگی خصوصی نابسامانی داشت. به خاطر یه مرد عوضی که زمان جوانی عاشقش شده بود و

زندگی‌ش رو به افتضاح کشونده بود، دو بار خودکشی کرد و نجاتش دادن.

غزال - چند تا از دوستان خودکشی کردن؟

مه‌ری - دو تا. اون‌ی که قبلا حرفش رو زد، شاعر بود. یه بار خودکشی کرد و با همون یه بار هم رفت. اما این طفلک دو بار تلاش کرد و موفق نشد.

غزال - چرا طفلک؟

مه‌ری - حالا می‌گم. بعد از کلنجارهای بسیار، تونست شوهرش رو راضی کنه از تهران دل بکنه و برن یه شهر کوچک با یه طبیعت خیلی زیبا. (روی نیمکتی می‌نشینند.) اون‌جا کارش رو از سر گرفت. همه چی عالی پیش می‌رفت. نه فقط خودش، بچه‌هاش هم خوش و شنگول بودن. حتی شوهر بی‌کار و بی‌عارش هم اون‌جا کار می‌کرد. ظاهراً کار مناسب خودش، یعنی کشاورزی و باغداری رو پیدا کرده بود. تغییر محل زندگی واقعا مؤثر بود. اما یه شب، بعد از فقط چهار ماه که خوش و خرم بودن، تو خواب سخته کرد و مرد.

غزال - متأسفم.

مه‌ری - فقط حدود ۴۰ سال داشت. می‌دونی چنین حوادثی زیاد اتفاق می‌افتن. اما عکس چنین حوادثی هیچ‌وقت رخ نمی‌دن. هیچ وقت نمی‌بینی یه‌هو از وسط زمین و آسمون، یه چیز عالی، فی‌البداهه سبز بشه. هیچ درختی دیده نشده که در آنی از زمین سر برآره و بر بده. اما هر درختی رو در آنی می‌شه از ریشه درآورد.

می‌دونی! وقتی هیچ امیدى نداشته باشی، از نو شروع کردن واقعا سخته. او از نو شروع کرد، موفق هم شد. اما مرگ در یه لحظه ...

غزال - حالا این سانتیمان‌تالیزم نیست؟

مه‌ری - نه. مسلمنه که نیست. از نو شروع کردن، یه چیزی می‌خواد از جنسِ قهرمانی.

غزال - راه بریم؟

مه‌ری - فعلا نه. چون با خاله شیرین این‌جا قرار داریم. کم‌کم پیداش می‌شه. (ادامه می‌دهد.) این یه نمونه. یا مثلا در جنگ. یا زلزله، ظرف چند ثانیه، چیزایی که ذره ذره ساخته شدن، نابود می‌شن. ساختن خونه‌ها و شهرها، با گذاشتن خشت روی خشته؛ اما در یک آن، با یه بمب به ویرانه بدل می‌شن. برای دوباره ساختن اونا، باز باید خشت روی خشت گذاشت. بازم باید ذره ذره تلاش کرد و ساخت. چه بسا در همون حالی که جنگ جریان داره، تلاش برای جبران خسارت‌هاش هم جریان داره.

غزال - آهان! پس تو موندی که آباد کنی.

مه‌ری - لطفا پا جای پای پدرت نذار. این چیزا مسخره کردنی نیست. من به طور کلی گفتم. اما فکر کنم بتونم ادعا کنم که منم چند تا خشت روی هم گذاشتم.

غزال - معذرت می‌خوام.

مه‌ری - حتی اگه اون خشت‌ها هم باز به ویرانه تبدیل شده باشن، بذار دل‌م خوش باشه و بتونم لاف بزنم که منم یه غلطی کردم.

مکت - به جایی خیره شده) اما آگه راستش رو بخوای، همه برنامه‌های من با شکست روبرو شدن.

غزال - مامان! چی می‌گی؟

مهری - گاهی فکر می‌کنم: «مرد این بار گران نیست دل نمگینم.» (شیرین به آن‌ها نزدیک می‌شود. غزال متأثر به دورها نگاه می‌کند و خاله‌اش را می‌بیند.)

غزال - مامان! خاله‌شیرین اومد. (از جایش بلند می‌شود و برای او دست تکان می‌دهد. بعد بلافاصله خم می‌شود و سر مادرش را می‌بوسد.) مامان عزیز من!

(مهری دست دخترش را می‌گیرد و می‌بوسد و بلافاصله برای خواهرش دست تکان می‌دهد و برمی‌خیزد.)

شیرین (نزدیک می‌شود. به غزال) - فکر کردی می‌تونی رفیق پارک منو از من بدزدی؟ رقیب من شدی؟

مهری - نفس نفس می‌زنی؟ (به آرامی) بازم سیگار کشیدی؟  
شیرین - نه بابا سیگار چیه؟ از وقتی دکتر قدغن کرده، دیگه لب نزدم.

مهری - معلومه! عطر تندی که به خودت زدی، نشون می‌ده بوی چی رو خواستی بپوشونی.

شیرین - بازم گیر میس مارپل افتادم. غزال جون! می‌بینی؟ این جا مهر و وفا و معرفت به فراموشی سپرده شده.

غزال - خاله‌جون! حالا من اومدم تا همه چی عوض بشه. از این به بعد تمام تعطیلاتتون رو باید بیاین پیش ما. باید دست مامان رو

هم بگیرین و با خودتون بیارین. چون می‌دونم آگه به خودش باشه، هیچ وقت پیش ما نمیاد.

شیرین - این مامان بد عنق تو با هیچ کس نمی‌جوشه. ما سه تا خواهر برادر، به خاطر ورود تو یه خورده همدیگه رو می‌بینیم.  
غزال - جدی؟

شیرین - با منم که پارک میاد، برای اینه که فکر می‌کنه واسه سلامتی من لازمه؛ وگرنه مامان شما همه‌ش دنبال برنامه‌ها و کارهایی می‌ره که صد بار بهش گفتم یه پاپاسی هم نمی‌ارزه.

مهری - دست شما درد نکنه. حالا دیگه به قول جوونا، ما رو جلو دخترمون ضایع می‌کنی؟ راه بیفتین تنبلا! یه خورده قدم بزنینم.

غزال - چه برنامه‌هایی؟

شیرین (می‌نشیند.) - بذار یه نفسی تازه کنم.

غزال - چه برنامه‌هایی؟ مامان! خاله‌جون! نمی‌خواین به من بگین چه کارهایی؟

مهری - شیرین! کوتاه بیا.

شیرین - واسه چی؟ بذار دخترت بدونه تو تا چه حد دیوانه‌ای.

غزال - خب؟ منتظرم.

شیرین - یه وقت با یه عده تعاونی درست می‌کنه. یه وقت دنبال باز کردن فرهنگ‌سراست. یه وقت، باز کردن کتابخونه عمومی تو یه محله دورافتاده. اون وقت دوره می‌افته به کتاب جمع کردن. یه وقت می‌خواد برای کارتون خواب‌ها نمی‌دونم چه کار کنه. یه وقت با شاگرداش نمایش میاره رو صحنه. (رو به مهری) دیگه چی؟

همه‌ش یادم نمی‌آید. خلاصه نمی‌دونی جای خالی شماها رو با چه  
مشنگ‌بازی‌هایی پر می‌کنه.

مهری - واقعا که! چه لطفی به من داری! (همه می‌خندند). راه  
بیفتین! (هر سه شروع به راه رفتن می‌کنند).

شیرین - آخه این کارا چه فایده‌ای داره؟ (به غزال) اگه از من  
می‌شنوی، راضیش کن بات بیاد اون جا. فکر کنم براش خوب باشه.  
غزال - من از خدا می‌خوام. شما به من یاد بدین چه جوری  
راضیش کنم.

مهری - خوبه دیگه. می‌برین؛ می‌دوزین؛ از منم نمی‌پرسین...

xxx

(ستاره و رامین در دامنه کوه ایستاده‌اند و به اطراف نگاه می‌کنند.  
هر دو کفش کوه پوشیده‌اند).

رامین - قشنگ‌ترین جایی که دیدی کجاست؟

ستاره - خیلی جاها قشنگن؛ مثلا همین جا. اما قشنگ‌ترین جایی  
که دیدم... لاهیجانه.

رامین - آره، لاهیجان خیلی خوشگله.

ستاره - تو چی؟

رامین - منم از خیلی جاها خوشم می‌آید. دوست دارم همه جا رو  
ببینم. اما خوشگل‌ترین جایی که دیدم، ونکووره و بالاخره می‌رم  
اون جا زندگی می‌کنم.

۶۰

ستاره - دنبال بهترین‌ها هستی؟

رامین - معلومه. چرا نباشم؟ تو چی؟

ستاره - من؟

رامین - بعله، شما.

ستاره - اگه همه چی دست خودم بود، منم همین رو می‌خواستم.  
(رامین با تعجب به او نگاه می‌کند).

xxx

(منزل مهری - روز - غزال مشغول تماشای آلبوم عکس است).

غزال - مامان! تو دلت می‌خواد که من و شهاب کاری مشابه کار  
تو انجام بدیم؟ تصمیمی بگیریم که زندگی راحت‌تر، یا یه مسیر سر  
راست رو انتخاب نکنیم، و بریم سراغ کارهایی، که از ابتدا معلومه  
موفقیت‌آمیز نخواهد بود؟

مهری (داخل آشپزخانه) - تو فکر می‌کنی این امکان برای من  
هست که به جای تو یا هر کس دیگه‌ای تصمیم بگیرم؟ زندگی هر  
کس با انتخاب‌های خودش شکل می‌گیره.

غزال - من بد مطرح کردم. اگه من چنین تصمیمی بگیرم، تو ته  
دلت افسوس نمی‌خوری؟

مهری (با دو لیوان چای وارد می‌شود). - وقتی پدرت تصمیم  
گرفت شما رو ببره، من غمگین بودم که از شما دور می‌شم. اما  
خیالم برای شما دو تا ناراحت نبود. چون هم به پدرت اطمینان

۶۱

داشتم که از پس شما برمیاد؛ هم به تو و شهاب اطمینان داشتم که از نظر روحی و جسمی استخوان‌بندی خوبی دارین. از طرف دیگه، جایی رو که واردش می‌شدین، رو در روی شما نمی‌دیدم.

غزال - جواب منو ندادی. اگه ما هم به همون راهی بریم که تو رفتی، ته دلت افسوس نمی‌خوری؟

مهری - اگه می‌بینی من موندم، یکی از دلایلم هم این بود که نمی‌خواستم تن به تصمیمی بدم که یکی دیگه برام گرفته بود. نمی‌تونستم و نمی‌خواستم در عمل، دنباله‌روی محض رو، به شما دو تا آموزش داده باشم.

غزال - حتی واسه تنها نبودن ما هم نمی‌تونستی؟

مهری - من که گفتم نگران شما نبودم. زندگی کردن بدون شما، برای من خیلی سخت بود؛ اما اطمینان داشتم برای شما به اندازه من سخت نیست.

غزال - تو چه می‌دونی؟ (بلند می‌شود و آلبوم را روی میز می‌گذارد، پشت پنجره می‌ایستد و بیرون را نگاه می‌کند). چه می‌دونی چه شب‌هایی، وقت خواب، اون قدر گریه می‌کردم تا خوابم می‌برد. آرزو داشتم تو پهلووم می‌بودی. می‌دونی چند ده بار نصف شب از رختخواب دراومدم و نشستم برات نامه نوشتم و ازت خواستم پیش ما بیای؟ و صبح که پا شدم، قبل از هر کاری، اون نامه رو پاره کردم؟ اگه اونا رو نگه داشته بودم، یه کتاب می‌شد.

مهری (غزال را بغل می‌کند) - عزیز دلم!

غزال (او را پس می‌زند). - حالا دیگه خیلی دیر شده. تمام دوران نوجوانی من با این آرزوی برآورده نشده، تباه شد.

(مهری از او دور می‌شود).

غزال - معذرت می‌خوام. هنوز هم دلم می‌خواد پیشم باشی. همیشه دلم می‌خواد. (مهری را بغل می‌کند).

مهری - کاش اون نامه‌ها را می‌فرستادی. لاقل یکی‌ش رو.

غزال - اون وقت می‌اومدی پیش ما؟

مهری - لاقل برات توضیح می‌دادم که چرا نیومدم. شاید کم‌تر رنج می‌بردی.

غزال - خب حالا توضیح بده. تو این مدت، هر روز یه چیزی گفتی.

مهری - من شک کردم.

غزال - فقط شک؟

مهری - نه. بدیل اون چه رو که ارزش ازلی و ابدی تلقی می‌شد، آزمایش کردم.

غزال - و نتیجه؟

مهری - نتیجه؟ نمی‌دونم. می‌خواستم باور کنم که در شرایط خیلی سخت هم می‌شه یه کارهایی کرد.

غزال - با یه گل بهار می‌شه؟

مهری - من ادعا نداشتم که می‌خوام یه تنه بهار رو بیارم. من موندم تا بودن خودم رو باور کنم. غزال! باور کن بارها در اوج

دلتنگی، فکر کردم اشتباه کردم و تصمیمم درست نبوده. اما همین

که موج احساسات می گذشت، باز به خودم حق می دادم و به خودم می گفتم من کاری جز این نمی تونستم بکنم که بمونم.

غزال - آخرش نگفتی دلت می خواد من و شهاب هم به همون راهی بریم که تو رفتی؟

مهری - مخفی نمی کنم که همین رو دلم می خواد. یه جایی خوندم، (مکث می کند و به یاد نمی آورد). یادم نیست کجا خوندم و حرف کی بود؛ فکر کنم آرزایم گرفتم! (می خندد). صبر کن اول یه داستان بامزه واست تعریف کنم. (غزال با تعجب به مادرش نگاه می کند). یه مردی هی می گفته: «آیزنهاور گرفتم، آیزنهاور گرفتم.» می پرسن: «چی می گه این آقا؟ آیزنهاور گرفتم یعنی چی؟» دخترش می گه: «آرزایم گرفته، لغت آرزایم رو فراموش کرده.» (هر دو می خندند).

غزال - خب؟

مهری - یه جایی خوندم: «زندگی کردن نیست که مهمه؛ آفرینندگیه که مهمه.»

غزال - آفرینندگی؟

مهری - حالا من که چیزی نیافریدم، اما برای این که دلم خوش باشه، جمله رو واسه خودم عوض کردم؛ به این صورت که: «تلاش برای آفرینندگیه که مهمه! تلاش برای تغییر!»

غزال - خب این که جواب من نشد.

مهری - من بچه های خودم رو می شناسم. مطمئنم که هر دوتون به همین سیاق زندگی می کنین. از وقتی بچه بودین، یاد گرفتین

که هیچ چیز رو چشم و گوش بسته قبول نکنین. و اگه چیزی مطابق میل تون نبود، سعی کنین تغییرش بدین. با همین آموزه، هزار تا پنجول به صورت خود من کشیدین، تا ماهر شدین. حالا، توانائی هاتون در همه زمینها، به مراتب بیش تر از منه.

غزال - چه حرفا!

مهری - شما دو تا، چه بخواین چه نخواین، آدم هایی از نوع منید. حالا چه بهتر که نوع موفقش!

xxx

(مهری و غزال نرمش می کنند).

غزال - آب می خوای؟ (مهری سرش را به علامت موافقت تکان می دهد).

غزال به آشپزخانه می رود و با دو لیوان آب از آشپزخانه خارج می شود).

(هال - کنار یک قفسه کتاب)

غزال - وای مامان! این قفسه... (لیوان‌ها را روی یک میز می‌گذارد و دیوارهٔ کناری قفسهٔ کتابی را نگاه می‌کند که روی آن چند علامت گذاشته شده. با دستش علامت‌ها را لمس می‌کند). مامان!

(مهری با سرعت به او نزدیک می‌شود).

مهری - چی شده؟

غزال - مامان! خط‌های روی این قفسه هنوز هستن.

مهری - بله که هستن. چرا نباشن؟ ترسیدم. گفتم چی شده! لابد عقرب دیده!

غزال - این‌جا رو ببین! چه قدر کوچولو بودیم. ببینم... (از نزدیک نگاه می‌کند). ۶۱/۷/۱۹. چه قدر فسقلی بودیم من و شهاب.

مهری - اون وقت تو فقط سه سال داشتی. شهاب هم هفت سال.

غزال - چه‌طور این چند روزه اینا رو ندیده بودم؟ من یادمه که قد منو با مداد آبی علامت می‌زدی و مال شهاب رو با قرمز. نه؟ (مهری سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد). اما الان همه‌شون سیاهن.  
مهری - چند سال قبل دیدم خیلی کم‌رنگ شدن. همه رو پر رنگ کردم.

غزال - این آخرین علامت‌ها مال چه وقتی؟

مهری - فکر کنم یه ماه قبل از رفتن شماها.

غزال - بذار ببینم از اون موقع چه قدر بزرگ‌تر شدم.

مهری - صبر کن. (می‌رود با یک گونیا و یک مداد برمی‌گردد).  
غزال کنار قفسه می‌ایستد. مهری قبل از آنکه با گونیا بالای سر او را روی دیوارهٔ قفسه مشخص کند، در یک لحظه کودکی او و شهاب را با همان کار به نظر می‌آورد. اوهوی! چه همه از اون موقع بلندتر شدی.

غزال (می‌خندد و مهری را بغل می‌کند). - مامان عزیزم!

مهری - الان قد شهاب چند سانت؟

غزال - من ۱۶۵ سانت هستم و شهاب ۱۷۸ سانت.

مهری (قد شهاب را هم اندازه می‌زند و جلوی علامت‌های جدید

هم تاریخ می‌گذارد). - اینم ۱۳ سانت! اینم شهاب!

غزال - مامان! کاش با ما اومده بودی. کاش همه پیش هم بودیم. چه همه مدت رو همه‌مون از دست دادیم.

xxx

مهری و غزال بالای یک پل ایستاده‌اند و از آن‌جا بزرگ‌راه و پارک بزرگی را نگاه می‌کنند.

مهری - تو می‌خوای هر روز منو محاکمه کنی؟

غزال - این که محاکمه نیست. من فقط می‌خوام بدونم چرا تمام نوجوانی من در تنهایی گذشت.

مهری - متأسفم.

غزال - بگو. داستان امروزت رو هم بگو.

مهري - من خواستم خودم رو كشف كنم. خواستم ببينم از پس چي برميام و از پس چي برنميام. خواستم ببينم در راه اون چه كه مي‌خوام، حاضرم از چي بگذرم.

غزال - حالا چي مي‌خواستى؟

مهري - مي‌بينى چه ترافيك وحشتناكيه؟ اين يه مشكله ديگه، نه؟ هر كي به اين مشكل نگاه كنه، بسته به اين كه از كجا داره نگاه مي‌كنه، يه راه‌حل به نظرش مي‌رسه.

غزال - مي‌دونم كه مي‌خوای موضوع رو بگردوني، اما بگو ببينم چي مي‌خوای بگي.

مهري - بايد بين منافع عمومي، منافع توليدكننده‌ها، مصرف بهينه همه چي، پاكي هوا و ده‌ها فاكتر ديگه، انتخاب كنيم كه كدوماش برامون مهمه. با هر انتخابي، يه راه‌حل پيدا مي‌شه. و با هر راه‌حلي، يه سري چيزا بايد کنار گذاشته بشن. دنياي واقعي اينه.

غزال - خب؟

مهري - خب منم از يه چيزايي گذشتم.

غزال - در راه چي؟ چي مي‌خواستى كه از ما گذشتى؟

مهري - مي‌خواستم بدونم چرا همه ما رنج مي‌بريم؛ چرا همه تنهائيم؟ چه مناسباتي اين همه اختلاف و تضاد و فقر و رنج رو به بار مياره و چه طور مي‌شه اونا رو تغيير داد.

غزال - تو تنها بودى. تو با وجود بابا و من و شهاب، تنها بودى. معنيش اينه كه تو پدر رو دوست نداشتى. تو از او فرار كردى. تو ما رو قرباني كردى تا از بابا فرار كنى. باقي همه شعره!

مهري - شعر كه چيز خوبيه!

غزال - خب معره.

مهري - نه. من اونو به اندازه كافي دوست داشتم. چيزي كه دوست نداشتم، دنباله‌روي بود.

غزال - خب زندگي مشترك يعني هر كدوم بعضي وقت‌ها گذشت كنن. مگه نه؟

مهري - اما هميشه اين من بودم كه گذشت مي‌كردم. يعني در واقع نادیده گرفته مي‌شدم. با وجود اين، اگه جنگ نبود، شايد تا آخر عمر اين وضع ادامه پيدا مي‌كرد. مثل بيش‌تر مردم.

غزال - معذرت مي‌خوام. من نمي‌خواستم ناراحتت كنم.

مهري - كاري كه پدرتون كرد به صلاح شما در اون لحظه بود؛ براي اين كه در امن و امان باشين و كاري كه من كردم، براي امروز بود.

غزال - يعني چي؟

مهري - تنبل! براي فرار از پياده‌روي هر روز يه بامبولي جور مي‌كنى. يعني بايد راه بري! راه بري!

غزال - يه سؤال، فقط يه سؤال ديگه!

مهري - بريم جوجه من! پارک انتظارمون رو مي‌كشه. اون جا ادامه بده.

xxx

(رامین سوار ماشین جلوی منزل ستاره - ستاره از در خارج می‌شود و سوار ماشین می‌شود. راه می‌افتند. سر چهار راه چند پسر بچه و مرد جوان با دسته‌های گل در دست، به طرف ماشین آن‌ها می‌آیند. گل‌فروش‌های دیگری از جمله یک زن میانسال، مشغول فروش گل به راننده‌های دیگر هستند.)

گل فروش ۱ - خانم ارزونِ ارزونه!

گل فروش ۲ - از من بخرین.

گل فروش ۳ - آقا این دسته گل رو برای نامزدتون بخرین.

رامین - چنده؟

گل فروش ۳ - دو هزار تومن.

رامین - دو هزار تومن؟

گل فروش ۳ - هر چی می‌خوای بده. ۱۵۰۰ تومن خوبه؟

رامین (به او سه هزار تومن می‌دهد). - می‌خواستم بگم چه ارزون!

گل فروش‌های دیگر - آقا از ما هم بخر.

رامین - باشه هر کدوم یه دسته گل بدین. (به هر یک سه هزار

تومن می‌دهد. صندلی عقب پر از گل می‌شود.)

ستاره - چه کار می‌کنی؟

(ماشین‌های عقبی بوق می‌زنند. گل‌فروش‌های دیگر هم به سمت

ماشین آن‌ها می‌آیند.)

رامین - لابد خیلی محتاجن.

ستاره - بریم. تو رو خدا بریم.

رامین (به گل‌فروش‌ها) - دیگه بسه. دیگه بسه.

گل فروش زن - پس من چی؟

رامین - تو همه گل‌هات رو بده.

ستاره - این چه کاریه؟ (رامین به زن گل‌فروش هم پول می‌دهد و

در حالی که همه بوق می‌زنند، راه می‌افتد.)

رامین (در حال حرکت به آخرین گل‌فروش که دوان دوان از طرف

دیگر چهار راه خود را به آن‌جا رسانده) - «ای گل‌فروش! گل چه

فروشی به سیم و زر؟»

ستاره - اگه هر روز از دو تا چارراه رد بشی، پس از یه مدت کوتاه

خودت هم باید سر یه چارراه، گل بفروشی.

xxx

(منزل مهری)

(مهری و غزال جلوی یک قفسه روی زمین نشسته‌اند. مهری

پرونده‌هایی را از داخل قفسه بیرون می‌آورد و در باره آن‌ها با غزال

صحبت می‌کند.)

مهری - این اساسنامه مؤسسه‌ای بود که می‌خواستیم باز کنیم. یه

تعاونی فرهنگی. اون رو برای ۱۵۰ نفر پست کردم. من با خودم

فکر می‌کردم اگه ۱۰۰ نفرشون هر کدوم یک میلیون تومن سرمایه

می‌دونستن. اما اگه با وجود دونستن میومدن، خب وضع تغییر می‌کرد.

غزال - این چیه؟ (روی پرونده‌ای را که در دست دارد می‌خواند). سالن‌های کوچک محلی، طرحی چند منظوره. این چیه؟

مهری - این طرح، واقعا عالی و مفید بود. هنوز هم بعد از چند سال از ارزشش کم نشده. هر وقت هم اجرا بشه، بازم مفیده. من برای اجرائش هر کاری که بگی کردم. ماه‌ها روی جزئیاتش کار کردم و به این در و اون در زدم. اما متأسفانه... (صدای زنگ تلفن، مهری می‌رود گوشی را برمی‌دارد. غزال شروع می‌کند به خواندن و ورق زدن پرونده. پس از چندی مهری گوشی را می‌گذارد. به آشپزخانه می‌رود و از یک پاکت آب میوه برای هر دو نفرشان آب میوه می‌ریزد و با دو لیوان آب آلبالو نزد غزال برمی‌گردد).

غزال - می‌دونی که اون‌جا چنین مراکزی وجود دارن؟ نه با این گستردگی، اما زیر نظر شهرداری‌ها، مراکز مشابهی وجود داره. تو اینو می‌دونستی؟

مهری - نه نمی‌دونستم. این‌جا هم زیر نظر شهرداری‌ها، یه تعداد فرهنگسرا هست، اما این طرح با اون فرق داره. برای موفق نشدن در این طرح واقعا دلم سوخت. هم ایجاد کار می‌کرد. هم آموزشی بود. هم برای سرگرمی و تفریح مردم، و هم برای پر کردن اوقات فراغت بچه‌ها تو تابستون، عالی بود. خدا می‌دونه چه قدر وقت صرفش کردم و نشد. می‌دونی! یه فلسفه‌خیلی مهم پشت این طرحه.

بذارن، که می‌تونستن، با ۱۰۰ میلیون تومن به یه شکل آبرومند می‌شد یه کار فرهنگی رو شروع کرد. از این ۱۵۰ نفر، چهل نفر به دعوت من جواب دادن و اومدن. جز خودم، فقط شش نفر حاضر شدن پول بذارن. جمعا ۱۵ میلیون تعهد کردن که باش هیچ کاری نمی‌شد کرد. البته بعدها، چندین نمونه، نه به شکل تعاونی، نسبتا مشابه این‌کار، این‌جا و اون‌جا انجام شد.

غزال - یعنی طرح شما رو دزدیدن؟

مهری - نه بابا! دزدی چیه؟ چیزی که ضرورتش احساس شده باشه، خب به فکر خیلی‌ها می‌رسه. اونا بهتر عمل کردن و موفق شدن. من بد عمل کردم و موفق نشدم.

غزال - به همین سادگی؟

مهری - به همین سادگی. اما...

غزال - اما چی؟

مهری - موفقیت اونا هم دوام نداشت. متأسفانه مؤسسات اونا رو هم تعطیل کردن.

غزال - تعطیل؟ آخه چرا؟

مهری - چرا؟ معلومه.

غزال (پرونده دیگری را برمی‌دارد). - می‌گه معلومه ولی خودش نمی‌دونسته.

مهری - می‌دونستم ولی می‌بایست دست رو دست می‌داشتم؟ این که موفق نشدم، یه علتش هم این بود که بیش‌تر اون ۱۵۰ نفر هم

غزال - چه فلسفه‌ای؟

مهری - بعد از باز شدن مدارس، خواندن و نوشتن و تا حدی علم در اختیار همه قرار گرفت. به نظر من این اتفاق، انقلاب بزرگی در دنیا ایجاد کرد.

غزال - انقلاب؟

مهری - آره. این که آموزش از انحصار اشراف در اومد و همگانی شد یه انقلابه. ولی خواندن و نوشتن و کمی علم تمام فرهنگ رو نمی‌پوشونه. اگه به تعداد مدرسه‌ها در سراسر دنیا، جاهایی باشه برای رشد و آموزش انواع هنرها و تبادل آزادانه اندیشه، یقیناً تغییراتی ریشه‌ای‌تر و عمیق‌تر از انقلاب اول اتفاق می‌افته و زندگی انسانی‌تر می‌شه.

غزال - واقعا که حیفا! (پرونده را می‌بندد. روی آن نوشته شده: سالن‌های کوچک محلی، طرحی چند منظوره. پرونده دیگری را برمی‌دارد.) غزال به نوشته خیره می‌شود.

مهری - بیا آب میوه بخوریم. اینا همه‌شون طرح‌های سوخته‌ان. ورق زدنشون چه فایده؟

غزال - چیزی که برای من عجیبه اینه که در تمام این مدت، با وجود این همه تلاش، هیچ کدوم از این کارا به ثمر نرسید. چه‌طور تاب آوردی؟ یا میاری؟

مهری - نمی‌دونم. می‌دونی، هر تلاشی برای تغییر حتماً با مقاومت روبرو می‌شه و آدم باید از لا به لای موانع، تنه بزنه و تنه بخوره و

راهش رو باز کنه. اینه که انتظار شکست یا احتمال شکست، در هر قدم با من بود.

غزال - و با وجود این می‌رفتی جلو؟

مهری - وقتی آدم می‌خوره زمین، اگه پا نشه، فلجه. اما اگه پاشه و از نو شروع کنه، یه قابلیت ممتاز رو در خودش کشف می‌کنه؛ اونم اینه که جون سخته و بازم می‌تونه. اینه تفاوت از نو شروع کردن با سانتیمان‌تالیزی که قبلاً حرفشو زدم. (هر دو جرعه‌یی آب آلبالو می‌نوشند.)

غزال - مامان! می‌خوای این طرح... سالن‌های کوچک محلی رو، با هم آماده کنیم و به دو زبان، بذاریم رو اینترنت، تا دیگران هم از وجودش با خبر بشن؟

مهری (با شادی) - معلومه که می‌خوام. شاید کسانی پیدا بشن که پشتکارشون از من بیش‌تر باشه و اونو به یه جایی برسونن. یا چه می‌دونم، یهو ولوله بشه!

xxx

(داخل منزل - روز)

غزال (مشغول نگاه کردن به داخل قفسه‌های آشپزخانه است.) - مامان گل گاوزبان نداری؟

مهری (مشغول صحبت با تلفن است.) - عزیزجون! خیلی لطف کردی که زنگ زدی. به تکلا و بابا هم سلام برسون. (می‌خندد.) دم

گوش اون کوچولوی هنوز دنیا نیومده هم، سلام مخصوص منو برسون. (مکث) چیزی لازم نداری بدم غزال برات بیاره؟ نه نه. بیا با غزال حرف بزن. بوس بوس بوس! غزال! بیا با برادرت حرف بزن!

غزال - سلام پدر جوان! (مهری به آشپزخانه می رود). آره. خیلی عالیه. (یواش) ببین! مامان همهش منو می بره پارک، کوه، پارک جنگلی و این جور جاها. (می خندد). کم مونده بهش بگم می شه توپ هم با خودمون ببریم. (می خندد). یادته؟ آره. خیلی. وقتی بخوای با تکلا بیای، منم دوباره باتون میام. اهوم. از این به بعد، همه مرخصی هام رو میام این جا.

صدای مهری - گفתי گل گاوزبون دم کنم؟

غزال (دستش را روی گوشی می گیرد. به مهری) - آهان. با لیمو عمانی. (به شهاب) یادته دو سه سال قبل چه قدر دنبال گل گاوزبون گشتیم؟ مامان می خواد الان درست کنه. اهوم. جات خالی.

(منزل مهری - دم کرده گل گاوزبان با لیمو عمانی می نوشند.)

مهری - زیاد ترش نشده؟

غزال - نه. عالیه!

مهری - خب امروز کجا بریم؟

غزال - هر جایی که تو بگی. (مکث) می شه بریم سینما یا تئاتر؟

مهری - مدت هاست سینما و تئاتر نرفتم. همین الان از مشاورام می پرسم (به طرف تلفن می رود. گوشی را برمی دارد). که چیز خوبی الان نشون می دن یا نه.

غزال - مشاورات؟ کی هستن؟

مهری - ستاره و شاهین. اونا در جریان سینما و تئاتر هستن و کارهای خوب رو به من توصیه می کنن.

غزال - من یادمه اون وقتها، ما خیلی می رفتیم تئاتر و سینما. چه طوره که خودت در جریان نیستی؟

مهری (گوشی در دست) - بعد از رفتن شما، یه مدت ستاره و شاهین رو با خودم می بردم. حالا اونا در جریانن و گاهی چیزی رو توصیه می کنن.

غزال (با حسادت) - پس خیلی هم تنها نبودی.

مهری (نشنیده می گیرد. هم چنان گوشی در دستش است). - اخیرا خیلی کم می رم. خیلی وقته از جاهای شلوغ فراریم. یه کم عجیبه. اما هر وقت می رم جاهای شلوغ، مثل میدون انقلاب یا ونک، مخصوصا در ساعات شلوغ، یا حتی سینما و تئاتر، دلشوره می گیرم. این احساس به من دست می ده که همه چی به حال خودش رها شده. که این همه آدم بی پناه، نقش زیادی تو زندگی شون ندارن. انگار همه چی داره از دست می ره و هیچ راه نجاتی نمونده.

غزال (با تعجب به مادرش نگاه می کند). - خب؟

مهری - در حالی که تو جاهای وسیع و باز و کم جمعیت، مثل پارک، یه دشت خرم، یه موزه یا نمایشگاه، احساس می کنم آدم می تونه دنیا رو تکون بده. این جور جاها که هستم، فکر می کنم آینده حتما از حالا بهتره.

غزال - واسه چی سینما و تئاتر کنار موزه و نمایشگاه نیستن و همون حس میدون ونک و انقلاب رو بهت می‌دن؟

مهری - شاید واسه این که سالن‌های ما همه مخروبه‌ان و بوی ویرانی میدن. یا از اون بدتر ...

غزال - از اون بدتر چی؟

مهری - سوژه‌ها...

غزال - اگه نمی‌خوای، نمی‌ریم. لازم نیست بهانه بیاری.

مهری - نه. می‌ریم. هر چند وقتی باید رفت. (شماره می‌گیرد).

xxx

(فریبرز، افتخار، ستاره، شاهین، مهری، شیرین و غزال کنار رودخانه‌ای خارج شهر نشسته‌اند و میوه و چای و عصرانه می‌خورند. مهری از داخل ماشین خود کیسه زباله‌ای می‌آورد و همه، آشغال‌ها را به داخل آن می‌ریزند. فریبرز و شیرین سیگار می‌کشند.)

ستاره (به غزال) - میای بریم قدم بزنیم؟

غزال - البته. اگه بخوای تا سرچشمه رود هم بات میام.

ستاره - راه بیفت. نیم ساعت دیگه التماس می‌کنی برگردیم.

غزال - من التماس کنم؟ من عاشق راه رفتنم.

فریبرز - زیاد از ما دور نشین. هوا داره ابری می‌شه.

شیرین - ابر کجا بود؟

فریبرز - بابا جون! امن نیست. مخصوصا برای دو تا دختر جوون!

(در حال راه رفتن)

ستاره - عاشق کوه‌نوردی هم هستی؟

غزال (سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد). - عاشق دویدن هم هستم. میای بدویم؟

ستاره - نه.

غزال - چرا به آقای رامین نگفتی بیاد؟

ستاره - آقای رامین کیه؟

غزال - وای! اسمش رو اشتباه گفتم؟ (ستاره می‌خندد) اسمش چیه؟

ستاره - رامین. بگو رامین.

غزال - خب منم که همینو گفتم.

ستاره - وای خداجون! تو آدمو کچل می‌کنی.

غزال - حالا می‌خوای باهش ازدواج کنی؟

ستاره - هنوز تصمیم نگرفتم. نمی‌دونم چه کار کنم.

غزال - آدم خوبی؟

ستاره - خیلی ساده‌س. مث بچه‌ها. اگه تو جای من بودی،

چه کار می‌کردی؟

غزال - حالا که نیستم.

ستاره - خب اگه در موقعیت من بودی؛ فرض کن که ...

غزال - می‌خوای به جای تو تصمیم بگیرم؟

ستاره - مسخره‌بازی در نیار. بگو نظرت چیه.

غزال - نظر من که مهم نیست. خودت باید تصمیم بگیری.

ستاره - همینه که سخته. عمه‌جون چی می‌گن؟

غزال - مامان می‌گه به جای اونای دیگه تصمیم گرفتن، یعنی رواج اخلاق بردگی.

ستاره - ای بابا! بردگی دیگه چیه؟ حتی نمی‌خواین بگین رامین به نظر شما چه جود آدمیه؟

غزال - من و مامان که نمی‌شناسیمش. بابا و مامان خودت چی می‌گن؟

ستاره - همهٔ مردها به نظر اونا خوب میان. جوری که آدم خیال می‌کنه اگه یه خرسِ نر هم دهنش رو باز کنه، منو می‌اندازن تو دهنش.

غزال - چی؟ جدی می‌گی؟

ستاره - این جدی گفتن‌های تو منو می‌کشه. (می‌خندد.)

غزال - خب منم می‌دونم که اونا تو رو تو دهن خرس نمیندازن؛ منظورم این بود که ...

ستاره - اگه من می‌خواستم به حرف اونا گوش کنم، شش سال قبل با اولین خواستگارم می‌بایست ازدواج می‌کردم و لابد تا حالا یکی دو تا بچه هم داشتم. (غزال می‌خواهد بگوید 'جدی؟') اما جلوی خود را می‌گیرد. اما چشم‌هایش گشاد می‌شود. شاهین دو سال از من بزرگ‌تره، اما اصلا در فکر ازدواج او نیستن. نه تنها بهش فشار نمی‌ارن، هر وقت هم صحبت ازدواج او می‌شه، میگن زن

می‌خواد واسه چی؟ بذارنفس بکشه! بذار آزاد باشه. اما این دو سه سال، منو خفه کردن. هر موردی که پیش میاد، فکر می‌کنن آخرین شانس منه و اگه اونو از دست بدم، دیگه بدبخت می‌شم و بی‌شوهر می‌مونم. حالا که رامین مقیم آمریکاست، دیگه بدجوری دست و پاشون رو گم کردن.

غزال - حالا می‌خوای چه کار کنی؟

ستاره - نمی‌دونم. امکان رفتن آدم رو وسوسه می‌کنه.

غزال - دوستش نداری؟

ستاره - نه. مامان می‌گه کم‌کم عاشقش می‌شم. تصمیم گرفتم اگه رفتم و این اتفاق نیفتاد، که فکر نکنم بیفته، اون جا ازش جدا بشم.

غزال - عجب حکایتی! می‌خوای ازدواج کنی که بری اون جا ازش جدا بشی؟ آخه چرا؟

ستاره - چارهٔ دیگه‌ای ندارم.

غزال - این چه حرفیه؟ هزار تا چاره داری. مگه می‌شه؟

ستاره - اگه این قدر کارای عجیب و غریب نمی‌کرد، شاید بهش علاقه‌مند می‌شدم.

غزال - مثلاً چه کار می‌کنه؟

ستاره - مثلاً دیروز با هم رفتیم یه رستوران غذا بخوریم. جلوی اون جا یه زنی اومد، نمی‌دونم چی بهش گفت؛ وقتی رفتیم نشستیم، چهار تا غذای اضافی هم سفارش داد. فکر کردم واسه خونه‌شون سفارش داده؛ از رستوران که بیرون اومدیم، اونا رو داد

به اون زن. پهو ده نفر ریختن دورمون و همه هم غذا می خواستن.  
 فکر کنم رامین هر چی پول داشت بین اونا تقسیم کرد.  
 غزال - خب اینی که گفتی که بد نیست. معلومه آدم حساسیه.  
 ستاره - ای بابا! حساس چیه. (مکث) غزال!  
 غزال - بله.  
 ستاره - تو تا حالا عاشق شدی؟  
 غزال - اهوم. اما حالا دیگه همه چی تموم شده. خیلی زود  
 فهمیدیم به درد هم دیگه نمی خوریم.  
 ستاره - هنوز بهش فکر می کنی؟  
 غزال - نه. می دونی، وقتی دانشگاه هستم که سرم گرم کاره. باقی  
 اوقات هم یا با دوستانم می ریم سینما و این ور و اون ور؛ یا با کتاب  
 و این جور چیزا مشغول می شم.  
 ستاره - پس منتظری یه بار دیگه عاشق بشی؟  
 غزال - منتظر؟ نه. منتظر نیستم. زندگیم رو می کنم. تا ببینم چه  
 پیش میاد. تو چی؟  
 (شاهین دوان دوان به آن ها نزدیک می شود.)  
 شاهین - به این زودی حرف های محرمانه پیدا کردین؟  
 ستاره - حسود هرگز نیاسود.  
 شاهین - حرفایی که باید از همه دور شین تا به هم بگین؟ منم  
 خودیم! به منم بگین!  
 ستاره (می خندد) - به تو؟ هرگز!  
 غزال - موافقین بدویم؟ هوس دویدن کردم.

ستاره - من موافقم. (شروع به دویدن می کند. غزال هم در پی او).  
 شاهین - صبر کنین. (شروع به راه رفتن می کند.) بد جنسا! (فریاد  
 می زند.) از من فرار می کنین؟  
 دخترها (می خندند و او را تشویق به دویدن می کنند.) - بدو! بدو!  
 غزال - حالا با رامین می خوامی چه کار کنی؟  
 ستاره - فکر کنم مجبورم ازدواج کنم.  
 غزال - مجبور؟ آخه چرا مجبور؟  
 ستاره - می رم. حداکثرش، اون جا طلاق می گیرم.  
 غزال (می ایستد.) - من نمی تونم باور کنم. تو واقعا اینا رو جدی  
 می گی؟ می خوامی ازدواج کنی و بری اون جا طلاق بگیری؟ برنامه ت  
 اینه؟  
 ستاره (می ایستد و شاهین را که به آن ها نزدیک می شود می بیند.)  
 - هیس!  
 شاهین - شما دو تا حسودین، نه من. (دخترها می خندند. هر سه  
 هن و هون کنان به جمع نزدیک می شوند.)  
 غزال - فردا شب با رامین، شام بیاین خونه ما. تا من ببینم شما دو  
 تا چی می گین. (افتخار با تعجب و نگرانی به آن دو نگاه می کند.  
 مهتری متوجه نگاه او می شود.)  
 مهتری - من و غزال می خواستیم برای فردا شب، همه رو دعوت  
 کنیم. غزال پیشدستی کرد. (غزال با تعجب به مادرش نگاه  
 می کند.)  
 فریبرز - ما که تازه اون جا بودیم. زحمت می شه.

مهری - چه زحمتی؟ دور هم بودن که خوبه!  
(نم‌نم باران شروع می‌شود. همه بار و بندیلشان را جمع می‌کنند و توی ماشین می‌گذارند.)  
فریبرز - دیدین گفتم هوا داره ابری می‌شه؟  
ستاره - من با ماشین عمه‌جون می‌رم.  
افتخار - نه، می‌خوایم بریم خرید.  
ستاره - من خرید ندارم.  
افتخار - من می‌خوام از نظریات جنابعالی استفاده کنم.

(داخل ماشین - در حال حرکت به طرف تهران - مهری رانندگی می‌کند. شیرین جلو و غزال عقب نشسته. شیرین فال‌های حافظ را می‌بیند و یکی از آن‌ها را باز می‌کند.)  
شیرین - فال حافظ؟ اینا مال کی هستن؟  
مهری - یکی‌ش غزال، یکی‌ش هم من.  
شیرین (یکی از فال‌ها را باز می‌کند). - چه علاقمند! بازشون هم نکردن! (فال را می‌خواند.) «طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل! بیفتد آن که در این راه با شتاب رود.» این مال کدومتون بود؟  
(مهری و غزال هم‌زمان پاسخ می‌دهند.)  
مهری - غزال.  
غزال - مامان. (هر سه می‌خندند.)  
مکث - مناظر بیرون نشان داده می‌شود.)

غزال - مامان می‌دونی وقتی شاهین اومد پیش ما، ستاره صحبتش رو قطع کرد. این نشون می‌ده با خانواده‌ش صمیمی نیست.

مهری - دوره کارآگاهی هم که دیدی!  
غزال - جدی گفتم. به کمک احتیاج داره. نمی‌دونه داره چه کار می‌کنه.

مهری - تو می‌دونی داری چه کار می‌کنی؟

غزال - من؟ کار بدی کردم؟

مهری - قیافه افتخار خانم رو ندیدی وقتی ستاره و رامین رو دعوت کردی؟

غزال - نه. مگه چی می‌شه؟ آهان، واسه همین تو همه رو دعوت کردی؟ نزدیک بود یه چیزی بهت بگم.

شیرین - یه مهمونی انداختی گردن مامانت! حالا مشکل ستاره چی هست؟

غزال - این طفلک حسابی گیر کرده. می‌خواد ازدواج کنه و بره. بعد اون‌جا اگه از رامین خوشش نیومد، که یقین داره خوشش نمیداد، ازش جدا بشه. به نظر شما این دیوانگی نیست؟  
مهری - عزیزجون! لطفاً تو زندگی دیگران دخالت نکن. به ما مربوط نیست.

غزال - من...؟ چه طوره که شما در همهٔ امور دخالت می‌کنین و زندگیتون رو گذاشتین رو کارایی که اصلاً مربوط به زندگی خودتون نیست و به من می‌گین به دختر دایم کمک نکنم؟ اصلاً

چرا خود شما به دختر برادرتون کمک نمی‌کنین؟ چرا نمی‌خواین نجاتش بدین؟

مهری - تو فکر کردی من کی هستم؟ فرشتهٔ نجات؟ این جور چیزا راه حل خصوصی نداره. تو این سال‌ها، صدها دختر این جوری ازدواج کردن و رفتن. ستاره هم می‌ره.

غزال - اگه تو و خاله شیرین هم نخواین دخالت کنین، من سعی خودم رو می‌کنم. نمی‌ذارم ستاره دست به دیوانگی بزنه. با دائی جون صحبت می‌کنم، با افتخارخانم و ...

شیرین - فریبرز و افتخار اون قدر سرشون رو با آلف و الوفِ زندگی گرم کردن که فرصت ندارن یه نگاه به سر تا پای اون بندازن. اگه مینداختن، کار به این جا نمی‌کشید.

غزال - من که نفهمیدم شما چی می‌گین. به هر حال من نمی‌ذارم ستاره ازدواج کنه که جدا بشه. اون دختر دائیم و دوست دوران بچگی‌مه. مخصوصا که با من درد دل کرده. یعنی در واقع از من کمک خواسته.

شیرین - دختر جون! تو چه قدر ساده‌ای! ستاره می‌خواد بره. اینو نفهمیدی؟

غزال - خب برای رفتن، مجبور نیست یه همچین لطمه‌ای ببینه.

شیرین (به مهری) - دختر خودته!

xxx

(داخل ماشین - در حال حرکت به طرف تهران - فریبرز رانندگی می‌کند. افتخار جلو و ستاره و شاهین عقب نشسته‌اند.)

افتخار - ستاره خانم! من نمی‌ذارم عمه‌جانت، وادارت کنه مثل خودش خل‌بازی در بیاری و دست به دیوانگی بزنی.

ستاره - مامان! چی دارین می‌گین؟

افتخار - خیال می‌کنی نمی‌فهمم که دائما با غزال و عمه‌جانت این ور و اون ور می‌ری؟

ستاره - من با اونا کجا رفتم؟

افتخار - سینما، تئاتر!

ستاره - من که با اونا جایی نرفتم. فقط بهشون گفتم چی رو صحنه‌ست. یا...

افتخار - فقط خواستم بهت هشدار داده باشم که تحت تأثیر یه آدم ورشکسته نباشی. زنی که زندگیش رو باخته، چیزی نداره تا تو بخوای ازش یاد بگیری.

فریبرز - افتخار!

افتخار - دختری هم که بدون مادر بزرگ شده، نمی‌تونه مشاور خوبی برات باشه.

شاهین - مامان شما از چی ناراحتین؟ این حرفا چیه؟

افتخار - شماها هنوز بچه‌این. هنوز مردم رو نشناختین. چشم دیدن خوشبختی دیگران رو ندارن. اگه آدم سرش رو بچرخونه، یه ضربهٔ جانانه به آدم می‌زنن و یه چیزی رو از چنگ آدم درمیارن.

ستاره - منظورتون چیه؟

افتخار - همه تون می دونین منظور من چیه و کیه.

فریبرز - افتخار بس کن.

افتخار - چرا بس کنم؟ نمی بینی دارن دخترم رو بدبخت می کنن؟

فریبرز - تو مهتری رو نمی شناسی. از وقتی هنوز خیلی جوون بود،

سرش یا تو کتاب بود یا برنامه های غیر عملی. به خاطر همین،

درباره زندگی واقعی چیزای زیادی نمی دونه. اما بدجنس نیست.

آزارش به کسی نمی رسه. این حرف ها رو هم، دیگه هیچ وقت نزن.

افتخار - من اونو می شناسم. خوب هم می شناسم. دخترش رو هم

می شناسم. تویی که مردم رو نمی شناسی. هیچ معنی می ده که

ستاره و رامین رو برای شام دعوت کنن؟

شاهین - عمه جون که همه رو دعوت کردن.

افتخار - دیگه وقتی گذش در اومده بود، چه فایده؟

xxx

(منزل مهتری - پس از شام، همه نشسته اند و می گویند و

می خندند. پذیرایی با میوه و شیرینی - غزال با یک سینی چای

وارد می شود. سینی را روی میز می گذارد.)

غزال - دائی جون کجاست؟

افتخار - رفت تو بالکن یه سیگار بکشه.

مهتری - چای رو به همه تعارف نمی کنی؟

غزال - جلوی دست همه ست. هر کس بخواد برمی داره.

شیرین - راست می گه، (پنهانی سیگاری برمیدارد) ولی من یه

فنجون برای فریبرز می برم. (همه چای برمی دارند. شیرین هم

فنجانی برمی دارد و برمی خیزد.)

غزال (آهسته به شیرین) - خاله جون! می شه من چای رو ببرم؟

(فنجان را از خاله اش می گیرد و وارد بالکن می شود.)

ستاره - از یه چیز این جا خیلی خوشم میاد. این که همیشه

تلویزیون شون خاموشه.

رامین - شما اصلا تلویزیون نگاه نمی کنین؟

مهتری - چرا. هر وقت قرار باشه فیلم یا برنامه خوبی نشون بدن،

بچه ها خبرم می کنن.

ستاره (به رامین) - بچه ها یعنی من و شاهین.

شاهین - رامین! تخته نرد بازی می کنی؟

رامین - معلومه. اما بدون که تا حالا هیچ بنی بشری از من نبرده.

شاهین - خیال کردی. در وجنات نمی بینم که بتونی از من ببری.

افتخار - اوه، اوه، اوه! چه رجزخونی هایی می کنن!

مهتری - شاهین جون! تخته نرد تو اون قفسه است. (شاهین بلند

می شود و به طرف قفسه می رود.) می تونی پیداش کنی یا خودم

بلند شم؟

شاهین - نه. لازم نیست.

(بالکن - فریبرز مشغول سیگار کشیدن است. غزال با یک فنجان چای وارد می‌شود.)

فریبرز - لازم نبود زحمت بکشی. سیگارم که تموم بشه، میام تو.

غزال - زحمتی نیست. دائی جون! ناراحت نمی‌شین اگه ...

فریبرز - راحت باش. چی شده؟

غزال - از یه نظر اصلاً به من مربوط نیست و نباید دخالت کنم؛ اما از یه نظر هم، خب، ستاره دختردائیمه، دوستمه، دل‌م می‌خواد خوشبخت بشه.

فریبرز - مگه چی شده؟

غزال - ستاره داره ازدواج می‌کنه.

فریبرز - خب، مگه چیز عجیبیه؟

غزال - داره ازدواج می‌کنه، در حالی که از آقای رامین خوشش نیومده و می‌گه اون‌جا اگه نتونست باش بسازه، ازش جدا می‌شه.

فریبرز - خب. این فکر درستیه. به نظر من خیلی خوبه که یه دختر جوون این قدر عاقبت‌اندیشه.

غزال - داره ازدواج می‌کنه، چون می‌خواد بره. می‌دونستین؟

فریبرز - این روزا خیلی از جوونا می‌خوان برن. شاهین هم داره زبان یاد می‌گیره که بره.

غزال - پس اینم اشکالی نداره؟

فریبرز - من که اشکالی نمی‌بینم یه دختر جوون بخواد بره.

غزال - یه جای غریبه، ازدواج به قصد جدائی... فکرش رو کردین که چنین اتفاقی از نظر عاطفی چه لطمه‌ای به دخترتون می‌زنه؟

فریبرز - حالا تو از کجا می‌دونی اون‌جا از هم جدا می‌شن؟ امکان این هم هست که با هم خوش و خرم باشن.

غزال - برای این خوش‌بینی به شما تبریک می‌گم. حالا که می‌خواد بره، چرا تنها نره؟ این طوری که امکان آسیب رسیدن بهش کم‌تر می‌شه.

فریبرز - نه دخترجون! اگه تنها بره، خطرهای بیش‌تری تهدیدش می‌کنه. این جووری، لااقل با یه نفر می‌ره که شوهرشه. خیال من هم راحت‌تره.

غزال - یعنی اگه اون‌جا، از سر اختیار ازدواج کنه، بدتر از اینه که این‌جا، فقط به خاطر رفتن این کار رو بکنه؟

فریبرز - این حرفا ظاهر قشنگی داره؛ اما برای بی‌تجربه‌ها. حتی اگه ازدواجش، به شکست منجر بشه، که امیدوارم نشه، بهتره با شوهرش بره تا به تنهایی.

غزال - چه فاصله‌ای بین نظریات ما وجود داره.

افتخار (وارد بالکن می‌شود). - شما دو تا چی می‌گین؟ یه ساعته این‌جا خلوت کردین؟

فریبرز - یه ساعت؟ ای بابا! داشتم در باره دانشگاه‌های اون‌جا از غزال جون سؤال می‌کردم. شاید یه راه آسونی برای رفتن و ادامه تحصیل شاهین پیدا بشه. (غزال با تعجب به زن و شوهر نگاه می‌کند.)

افتخار - بچه‌ها دارن تخته‌نرد بازی می‌کنن.

فریبرز - صدایش میاد. الان میام از همه شون می برم. به پیش!  
(دستش را پشت غزال می گذارد و با هم وارد سالن می شوند.)

xxx

(ستاره می خواهد از منزل خارج شود.)

افتخار - کجا؟

ستاره - کلاس موسیقی.

افتخار - مگه با رامین قرار نداری؟

ستاره - اگه زنگ زد، بگین رفت کلاس. اصلا بهش بگین ستاره  
فکراش رو کرده و گفته نه.

افتخار - چی؟ نه؟

ستاره - مگه حتما باید بگم بله؟ جواب من اینه: من - ن - می -  
خوام - با - اون - از - د - واج - ب - ک - نم. واضح بود؟

افتخار - آخه چه عیبی داره؟

ستاره - مگه باید معیوب باشه تا آدم نخواد باش از دواج کنه؟

افتخار - می دونم تحت تأثیر چه کسایی می خوامی رامین رو رد  
کنی.

ستاره - مامان باز شروع نکن.

افتخار - اگه چیزی رو که دیشب شنیدم بهت بگم، تو هم تصدیق  
می کنی که می خوان بهت کلک بزنی.

ستاره (در را باز می کند). - مامان بس کن.

۹۲

افتخار - خواهر رامین مثل این که بخواد بچه گول بزنه،  
می خواست آدرس عمه جانت رو از زیر زبون من بیرون بکشه.

ستاره - خب که چی؟

افتخار - یعنی نمی فهمی؟ داشت به من علامت می داد. (ستاره

خارج می شود و در را به هم می کوبد.) حالا بهت نشون می دم. حالا

بهشون نشون می دم. (گوشی تلفن را برمی دارد و شماره می گیرد.)

رامین جون! سلام! شناختی؟ مامان ستاره! سلامت باشی. خانواده

خوبین؟ بله. بله. من می خواستم ازت یه سئوالی بکنم. اختیار

دارین. بله. بین شما و ستاره چیزی شده؟ می دونی رامین جون!

ستاره خیلی خیلی حساسه. فکر کردم قهر کردین. رفت کلاس

موسیقی. آره. خیلی. اگه بری که ... بله. بهتره خیلی باش ملایم

رفتار کنی. صبر کن تا من آدرس اون جا رو بهت بدم. فقط بهش

نگو با من صحبت کردی. گوشی لطفا!

xxx

(خیابان - عصر)

(ستاره راه می رود. سر یک چهار راه، می ایستد و به بچه ها و

بزرگسالانی که روزنامه و گل و کبریت می فروشند نگاه می کند.

مردانی که ویلن می نوازند یا آکاردئون. دختر بچه ها و زنانی که

کودکی را به پشت بسته اند و گدایی می کنند. چند بار چراغ سبز و

قرمز می شود و دستفروش ها با تغییر چراغ به دنبال مشتری، به این

۹۳

سو آن سوی چهار راه می‌دوند. ستاره صندلی عقب ماشین رامین را که پر از دسته‌های گل است، به یاد می‌آورد.

(کلاس موسیقی - صدای سازهای مختلف - ستاره پشت پیانو نشسته است. فرشاد منتظر است.)

فرشاد - خب؟

ستاره - چی؟

فرشاد - نمی‌زنی؟

ستاره - الان. (باز هم مکث می‌کند و نمی‌نوازد.)

فرشاد - چی شد؟ قبول کردی که ازدواج کنی؟

ستاره (با سر در گمی به فرشاد نگاه می‌کند). - چرا این فکر رو کردی؟

فرشاد - از قیافه غمزدهت پیداست. (ستاره سرش را پائین می‌اندازد.) تا جلسه قبل کارهایش رو مسخره می‌کردی و حالا می‌خوای باش ازدواج کنی؟

ستاره - من هنوز تصمیم نگرفتم. موندم حیرون، بین رفتن و موندن. بچه بدی نیست. مامان می‌گه کم‌کم بهش علاقه‌مند می‌شم.

فرشاد - یه آدم خنگ که تنها حسنش اینه که می‌تونه تو رو از این جا ببره.

ستاره - من به شما گفته بودم رامین خنگه؟ فکر نکنم چنین چیزی گفته باشم. چون خنگ نیست. (بلند می‌شود که برود.)  
فرشاد - بهت برخورد؟

ستاره - چرا به همه توهین می‌کنی؟ به رامین؟ به من؟  
فرشاد - من به تو توهین نکردم. تو خودت به خودت توهین می‌کنی.

ستاره - خیال می‌کنی کی هستی که به خودت اجازه می‌دی با من این جور حرف بزنی؟

فرشاد - من فقط یه معلم موسیقی هستم. (مکث) ما سه سال با هم کار کردیم. فکر می‌کردم استعداد داری. فکر می‌کردم جرأت داری. جرأت نگاه کردن؛ دقیق شدن؛ مستقل بودن.

ستاره - فکر نمی‌کنی داری زیاده‌روی می‌کنی؟

فرشاد - اما مثل این که اشتباه کردم. تو هم داری خودت رو برای فرمان بردن و درجا زدن آماده می‌کنی. (ستاره چشم هایش گرد شده. عزم رفتن می‌کند.) بشین! آخه این کیه که داری باش ازدواج می‌کنی؟ (مکث) عاشقش؟

ستاره (می‌نشینند). - من ... من می‌خوام بدونم ... این حرفا ... این اعتراض ... معنی اینه که ... (فرشاد به او می‌نگرد.) تو به من علاقه داری؟

فرشاد - البته.

ستاره - یعنی ... عاشق من هستی؟

فرشاد - اگه من عاشقت باشم چه فرقی می‌کنه؟

ستاره - خیلی فرق می‌کنه. همه چی عوض می‌شه.

فرشاد - نه. من عاشق تو نیستم. تو هم اشتباه می‌کنی که فکر می‌کنی اگه من عاشقت باشم همه چی عوض می‌شه. (ستاره سرش را پائین می‌اندازد.) همه چی وقتی عوض می‌شه که تو تسلیم سرنوشتی که دیگران برات رقم می‌زنن نباشی.

(ستاره گیج و گم بلند می‌شود که برود.)

فرشاد - تمرینت رو آماده نکردی؟

ستاره - چرا.

فرشاد - پس بزن.

(ستاره می‌نشیند و پس از مکثی قطعاً مهتاب را می‌نوازد.)

(قطعاً مهتاب همچنان شنیده می‌شود. ستاره در پیاده‌رو یک خیابان قدم می‌زند.)

رامین (به ستاره نزدیک می‌شود.) - سلام!

ستاره - شما این‌جا چه می‌کنین؟

رامین - خیلی دنبال کلاس موسیقی شما گشتم. چه خوب که دیدمتون. (ستاره با بهت به او می‌نگرد.) چرا از دست من عصبانی هستین؟ من شما رو اذیت کردم؟

xxx

(فریبرز و افتخار نشستند و چای می‌خورند. فریبرز روزنامه می‌خواند.)

فریبرز - بچه‌ها کجان؟

افتخار - شاهین فردا امتحان زبان داره، الان داره تست زبان می‌زنه. ستاره هم اخماش تو هم بود؛ رفت تو اتاقش.

فریبرز - چرا؟

افتخار - نمی‌دونم چند روزه چشم شده که ...

فریبرز - کاری به کارش نداشته باش.

افتخار - بچه‌س. ساده‌س. نمی‌دونه دنیا چه جوریه. مردم رو نمی‌شناسه.

فریبرز - خب دیگه. لااقل تو سر به سرش نذار. آخه شوخی که نیست؛ می‌خواد یه عمر با این مرد زندگی کنه. باید تصمیم بزرگی بگیره. باید خودش سبک سنگین کنه و تصمیم بگیره. کاری به کارش نداشته باش.

افتخار - من نگرانم. نگران این مادر و دخترم. تو نمی‌شناسی شون.

فریبرز - دست بردار. این فکرای بچه‌گانه رو هم بنداز دور. درباره این چیزا هم با هیچ کس حرفی نزن. آبروی خودت و ما رو می‌بری.

(غروب - بالکن منزل فریبرز)

(فریبرز سیگار به دست وارد بالکن می‌شود. ستاره ایستاده و به

دورها نگاه می‌کند.)

فریبرز - ستاره! تو حالت خوبه؟

ستاره - بله. خوبم.

فریبرز - بالاخره قبول کردی که با رامین ازدواج کنی؟ (ستاره سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد). مادرت گفت قراره امشب با خانواده‌ش بیان تا درباره‌ی برگزاری مراسم صحبت بشه. درسته؟

ستاره - بله. اگه شما اجازه بدین.

فریبرز - خوب فکرات رو کردی؟ (افتخار وارد بالکن می‌شود). اگه ازش خوشت نیومده، هنوز دیر نشده. مادرت تلفنی قرار امشب رو به هم می‌زنه. (ستاره با تعجب به پدرش نگاه می‌کند).

افتخار - این حرفا رو خواهرت بهت یاد داده؟

فریبرز - کدوم خواهر؟

افتخار - همون مهری خانم.

ستاره - مامان بس کن!

افتخار - یعنی شما نفهمیدین که از همون شب خواستگاری چشمشون دنبال رامین بود؟ یعنی نفهمیدین مادر و دختر می‌خوان اونو از چنگ ما دربیارن؟ تا بالای کوه هم شما دو تا رو تعقیب کردن و ...

ستاره - مامان کی چنین حرفای مزخرفی رو بهت گفته؟ چرا به مردم تهمت می‌زنی؟

افتخار - تو هنوز بچه‌ای. مونده تا مردم رو بشناسی. (ستاره با عصبانیت از بالکن خارج می‌شود).

فریبرز - شد یه دفعه من بخوام با بچه‌هام حرف بزنم، تو دخالت

نکنی و یه خرابکاری به بار نیاری؟

(با عصبانیت به دنبال ستاره می‌رود).

(فریبرز جلوی اتاق ستاره می‌ایستد و چند ضربه به در می‌زند. در را باز می‌کند و وارد می‌شود. ستاره روی لبه تخت نشسته).

فریبرز - اگه می‌خوای با رامین ازدواج کنی به این قصد که از این‌جا بری و یه جای دیگه دنیا زندگی کنی، یه کم صبر کن، خودم می‌فرستم. هر جا که بخوای. (ستاره با تعجب به پدرش نگاه می‌کند). من دلم نمی‌خواد از نظر عاطفی لطمه‌ای به تو بخوره.

ستاره (بلند می‌شود و پدرش را بغل می‌کند). - نمی‌دونین این حرف شما چه قدر برای من ارزش داره؛ ولی یه کم دیر شده. من تصمیم رو گرفتم.

پایان بخش دوم

۱۳۸۴

## بخش سوم

(غروب - داخل خانه مسعود در آلمان)

مسعود - (گوشی تلفن دستش است و راه می‌رود. پس از مدتی پشت پنجره می‌ایستد. منظره‌ای از شهر دیده می‌شود.) الو! من مسعود هستم.

(شب - داخل خانه مه‌ری - چراغ‌های آپارتمان روشن است.)

مه‌ری - (با دست گچ گرفته) مسعود؟ خوبی؟ (مکث) اتفاقی افتاده؟

مسعود - بالاخره کار خودت رو کردی.

مه‌ری - منظورت چیه؟

مسعود - غزال و شهاب اومدن دیدن جنابعالی.

مهری - کی؟ کی راه افتادن؟ چرا به من نگفتن. (مکث) چه طور شد که تو این وضع گذاشتی بیان؟

مسعود - غزال که این مدت یا جلوی تلویزیون، یا پای کامپیوتر کارش گریه کردن بود. شهابم کاملاً به هم ریخته بود. من نتونستم حریف هیچ کدوم بشم.

مهری - پس حریفشون نشدی!

مسعود - معلومه که یاغیگری رو از کی به ارث بردن.

مهری - کی می‌رسن؟ با چه پروازی اومدن؟ (مکث) به جای گله‌گزاری از قوانین وراثت، بگو ببینم فرصت دارم برم فرودگاه؟

مسعود - شماره پرواز و ساعت ورودشون رو بهت می‌گم. اما ...

(مکث) اما اگه یه مو از سر بچه‌های من کم بشه، من می‌دونم و تو.

مهری - (صدایش را بالا می‌برد). بچه‌های تو؟ امروز و فردا، شصت

ساله می‌شی، هنوز بزرگ نشدی؟ بعد از این همه مدت، بعد از

بیست و یک سال، (مکث) این اولین باریه که به من زنگ زدی؛

اونم واسه این که از بچه‌های خودت برا من حرف بزنی؟ اونا

بچه‌های من نیستن؟ واقعاً که!

مسعود - نه، تو از اونا گذشتی. حقی در موردشون نداری.

مهری - من در مورد هیچ کس هیچ حقی ندارم. این واقعیتیه.

(مکث) اما ظرف پنج سال گذشته، هر دو شون تنها یا با

خانواده‌شون چندین بار به من سر زدن. همین برا من کافیه. حالا

فقط می‌خوام بگی با چه پروازی اومدن و چه ساعتی می‌رسن. جز این هیچ چی نمی‌خوام بشنوم. (خودکاری برمی‌دارد. آماده نوشتن).

(مهری راه می‌رود. به کاغذی که در دست دارد نگاه می‌کند. چند بار می‌ایستد و بلا تکلیف است. می‌رود به طرف تلفن. گوشی را بر می‌دارد. بعد از گرفتن یکی دو شماره، گوشی را می‌گذارد. باز هم پس از چند ثانیه همان کار را می‌کند. شماره می‌گیرد).

مهری - سلام شیرین جان!

شیرین - سلام. به‌به! احوال خواخور ما چه طوره؟ با دست شکسته

چه می‌کنی؟

مهری - هنوز وبال گردنمه! خوبم. تو چه طوری؟

شیرین - ای بد نیستم. نفسی میاد. شکر! میای این جا؟

مهری - نه خواستم احوالتو بپرسم.

شیرین - می‌خوای پیام بپیشت؟

مهری - نه. فقط خواستم حالتو بپرسم. چه خبر؟

شیرین - هیچ! شما چی؟

مهری - هیچ!

(مهری راه می‌رود. می‌ایستد و بلا تکلیف است. گوشی را بر می‌دارد

و شماره فریبزر را می‌گیرد. افتخار گوشی را بر می‌دارد. با هم سلام

و احوال پرس می‌کنند و مهری هی به ساعت نگاه می‌کند و نگران

است. افتخار همه‌اش حرف می‌زند. مهری از فرصتی استفاده

می‌کند، خداحافظی کرده و گوشی را می‌گذارد. باز هم بلا تکلیف است. باز هم به طرف تلفن می‌رود و شماره تلفن تاکسی تلفنی را می‌گیرد.)

مه‌ری - سلام. یه تاکسی می‌خواستم. اشتراک؟ بله بله. ۴۳۳۷ بله؟ برای فرودگاه. (مکث) امام. الان نمی‌خوام. درست سه ساعت دیگه این جا باشه. می‌خوام راننده تون اون جا منتظر بمونه. ممنون. مطمئن باشم که حتماً یادداشت می‌کنین و ... ممنون. پس دیگه زنگ نزنم؟ ممنون (گوشی را می‌گذارد.)

(مه‌ری می‌رود پشت پنجره و تاریکی شب را نگاه می‌کند. خوب نگاه می‌کند. باز هم فقط تاریکی می‌بیند. پس از چند لحظه باز به طرف تلفن می‌رود و شماره شیرین را می‌گیرد.)

مه‌ری - الو شیرین جون!

شیرین - سلام. چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

مه‌ری - نه جونم. اتفاقی نیفتاده. فقط می‌خواستم مزاحمت بشم.

شیرین - بگو بابا. ما رو کشتی.

مه‌ری - ببین! شهاب و غزال دارن میان این جا. تا چهار ساعت دیگه می‌رسن. من واقعاً نمی‌خواستم مزاحمت بشم. اما هر چی فکر می‌کنم، می‌بینم نمی‌شه نصف شب تنهایی برم فرودگاه.

شیرین - من همین الان میام دنبالت. با من تعارف داری؟ چرا از اول نگفتی؟

مه‌ری - من تاکسی خبر کردم.

شیرین - لازم نیست جونم. بگو نیاد. با ماشین من می‌ریم. مه‌ری - نه نه. اون جوری هم درست نیست. اول خواستم به فریب‌رز بگم، اما افتخار گوشی رو برداشت و یه ساعت برام از شاهین و ستاره و رامین و نوۀ خوشگلش حرف زد تا بالاخره پشیمون شدم و هیچ چی درباره فرودگاه نگفتم.

شیرین - چه بهتر که بهشون نگفتی. من همین الان راه می‌افتم.

مه‌ری - ممنونم. واقعاً ممنونم.

شیرین - بی خیال! خداحافظ من دیگه برم لباس بپوشم.

(نیمه شب - داخل تاکسی - جلوی برخی ساختمان‌ها، زیر پل‌ها و در برخی خیابان‌ها، ماشین‌های پلیس و نیروهای مسلح دیده می‌شوند.)

شیرین - همین طوری، بی مقدمه تلفن زد و گفت که اونا راه افتادن؟

مه‌ری - می‌خواستی با چه مقدمه‌ای بگه. مقدمه نمی‌خواد.

شیرین - دیگه هیچ چی نگفت؟

مه‌ری - نه. (مه‌ری به شیرین علامت می‌دهد که سکوت کند.) دلم هوای شکلات کرده. خدا کنه برامون شکلات سویسی بیارن.

شیرین - خنگول! اونو که همین جا هم می‌تونی گیر بیاری.

راننده - خانم! سوقاتی یه مزه دیگه‌ای می‌ده.

مه‌ری - آی گفتی!

مهری - لطفاً صبر داشته باشین. تو خونه همه چی رو براتون می‌گم.

غزال - خاله جون! شما خوبین؟ خاله‌اش را می‌بوسد.

شیرین - بی غیرتا! شما که می‌تونین این قدر زود به زود بیان، چرا همیشه این کار رو نمی‌کنین؟

شهاب - خاله جون! ما که همین تازگی‌ها، تعطیلات کریسمس این جا بودیم. نه؟ حالا هم سه چهار روزه اومدیم. یه روز تقریباً برا سفر و سه روز هم در خدمت شما.

شیرین - اگه بیش‌تر بمونین، از کار اخراجتون می‌کنن؟

شهاب - با کسی شوخی ندارن. (می‌خندند). حالا بگین ببینم این جا بازم داره انقلاب می‌شه؟

مهری - راه بیفتیم. تاکسی منتظر مونه. در ضمن خواهش می‌کنم تو تاکسی، از این جور حرفا نزنین. فقط از نیما و تکلا و بچه‌هاتون، که دلم براشون یه ذره شده، بگین. باشه؟

(نیمه شب - داخل تاکسی - شیرین کنار راننده و مهری، شهاب و غزال عقب نشسته‌اند. شهاب و غزال با بهت و حیرت به خیابان‌های پر از نیروهای امنیتی و پلیس نگاه می‌کنند.)

شیرین - چرا نیما نیومد؟

(فرودگاه - شهاب و غزال هر کدام با یک ساک از راه می‌رسند. وقتی مهری و شیرین را می‌بینند، آن‌ها را بغل می‌کنند.)

غزال - مامان دستت چی شده؟

مهری - شکسته.

غزال - اینو که می‌بینم. کجا شکسته؟ چه جوری؟

مهری - خوردم به یه موتور. (شیرین با تعجب به خواهرش نگاه می‌کند.)

شهاب - خاله جون شما چه طورین؟

شیرین - توپ! از این بهتر نمی‌شه.

غزال - خاله جون! مامانی! تو رو خدا ببخشین. خودتون کم دارین، ما هم براتون مزاحمت دُرُس کردیم. قرار نبود بابا به شما خبر بده. ما می‌خواستیم تا صبح صبر کنیم، بعد تاکسی بگیریم و یهو شما رو هیجان‌زده کنیم.

مهری - کار خوبی کرد که گفت. ممکن بود از شدت هیجان سخته کنیم. (همه می‌خندند.)

شهاب - این جا داره چی می‌گذره؟

شیرین - شماها که باید بیش‌تر از ما به اخبار دسترسی داشته باشین.

غزال - دسترسی داشتیم ولی خبر شکسته شدن دست مامان خانوم، خیلی دیر به ما رسید.

غزال - آگه میومد، کی مواظب آتوسا می‌شد؟

شیرین - مسعودخان نمی‌تونستن از بچه مراقبت کنن؟

غزال - بابا؟ ما خودمون نخواستیم. به علاوه خانوادهٔ نیما هم کمکش می‌کنن. براش غش می‌کنن.

شیرین - (رو به شهاب) خانم شما چی؟

شهاب - اونی که غزال گفت، برا ما هم همون!

(شب تهران - تعداد نیروهای پلیس چشمگیر است.)

(داخل خانهٔ مهری - سالن پذیرایی)

مهری - تو هواپیما شام خوردین؟ (غزال و شهاب هر دو می‌گویند که خورده‌اند.) جز حاضری چیزی تو خونه نداریم.

شیرین - تو خودت خوردی؟

مهری - (سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد.) یهو احساس گرسنگی کردم. از وقتی باباتون تلفنی خبر داد که راه افتادین، به چیزی که فکر نکردم، خوردن بود. (غزال و شهاب نشسته‌اند. مهری می‌رود و سر هر دو را می‌بوسد. هر دو جوان هم مادرشان را می‌بوسند.)

شیرین - دیدم تو ماشین هوس شکلات کرده بودی.

غزال - ای وای! شهاب تو شکلات آوردی؟

شهاب - نه من هیچی نیاوردم. اونقد سفر ناگهانی بود که ...

مهری - چیزی که این جا فراوونه، شکلاته. از همه انواعش!

شیرین - من برم ببینم تو یخچال مامان شما چی پیدا می‌شه. (خارج می‌شود. یک راست می‌رود سراغ یخچال - آهنگی زیر لب زمزمه می‌کند.)

مهری - خودتون می‌دونین که من همیشه از دیدنتون خوشحال می‌شم. اما چرا این جوری، با عجله، سه روزه؟ اصلاً واسه چی اومدین؟

غزال - واسه این که شما به ما نگفته بودین دستتون شکسته.

مهری - آخه این که موضوع مهمی نبود.

غزال - ولی وقتی آدم خبرش رو از کانادا می‌شنوه، خیلی مهم می‌شه. چه طوری باور می‌کردم که فقط دستت شکسته؟ تو این شرایط ...

مهری - ستاره بهت گفت؟ این فریبرز و افتخار عجب خبرگزاری‌هایی هستن. خودشون پریروز فهمیدن. خبرش رو به سرعت به اقصا نقاط عالم رسوندن. حالا ستاره چرا به شما گفت؟ غزال - نگران بود. طفلک فکر کرده بود، مامان باباش نخواستن اصل ماجرا رو بهش بگن.

شهاب - مامان عزیز! تو این شرایط همه نگران. مخصوصاً برای عزیزانشون.

مهری - خب شما چرا بهم زنگ نزدین و نپرسیدین؟ چرا با اسکایپ تماس نگرفتین؟ اون وقت می‌تونستین منو ببینین. هم دستمو، هم پامو.

شهاب - مامان خانم! ما توقع داریم، وقتی اتفاقی برات می‌افته، اول از همه به ما بگی، نه این که ما از زبون دیگران بشنویم.

مهری - تو رو خدا کولی بازی در نیارین. این چند وقته یه عالمه جوون کشته شدن، هزار بلا سرشون اومده، یا گوشه زندان؛ اونوقت دست شکسته من باید در رأس خبرها باشه و من به همه بگم: «آهای دست من شکسته!»

غزال - چند وقته؟

مهری - حدود ده - دوازده روز.

غزال - تو خیابونا، تو تظاهرات این طوری شد؟

مهری - تو خیابون بودم. دستم به یه موتور خورد. یا ... یه موتور به دستم خورد.

شیرین - (آخرین جمله مهری را شنیده است. باز هم چشم‌هایش گرد می‌شود. با یک سینی نان و مخلفات صبحانه و یک ظرف میوه وارد می‌شود و آن‌ها را روی میز می‌گذارد. دوباره به آشپزخانه می‌رود و آب میوه و چند بشقاب می‌آورد.) بیاین همه صبحانه بخوریم. چون دیگه تقریباً صبحه و هر وقت بخوابیم، دیگه فرصت صبحانه خوردن پیدا نمی‌کنیم.

شهاب - مامان! ما تو این مدت با اسکایپ هم با هم حرف زدیم و همدیگه رم دیدیم، ولی شما دستتون رو به ما نشون ندادین.

مهری - عجب گیری کردم! باید تا می‌دیدمتون، بهتون می‌گفتم دستمو ببینین! نه! اصلاً می‌بایست از بیمارستان بهتون زنگ

می‌زدم و می‌گفتم: «دستمو گچ گرفتم!» چه طوره از این به بعد، هر بار با هم حرف می‌زنیم، یه گریه حسابی هم جلوتون بکنم.

شهاب - نه، دستتو قایم کردی که ما نبینیم.

غزال - (به شهاب) مامانو نمی‌شناسی؟ مامان! اسم شبکه‌ت چی بود؟ یادم رفته. (از کوله‌اش کامپیوتر لپ‌تاپ خود را بیرون می‌آورد.)

مهری - گردون. چرا کامپیوترت رو آوردی؟ می‌دونستی که این جا هست.

غزال - آره، اما یه مقدار کار هم هست که باید تو این مدت انجام بدم. حالا اسم رمز گردون رو هم بگو.

مهری - اول اسم چهارتائی مون به ترتیب سن، با سالی که رفتین. غزال - اول اسم بابا هم هست؟ (نگاهی عجیب به مادرش می‌اندازد. شهاب هم متوجه می‌شود.)

شهاب - سالی که رفتیم کی بود؟

مهری - ۶۷

شهاب - اووه! چه همه مدت!

غزال - ۲۱ سال؟ شهاب! بیش‌تر عمرمونو اون جا بودیم. نه؟ (شهاب سرش را تکان می‌دهد.)

شیرین - عجب استقبالی از صبحانه شد.

شهاب - (یه طرف می‌رود.) این شبانه‌س!

شیرین - اختیار دارین. شبانه باید شعر باشه، از نوع عاشقانه و صبحانه خوردنی، از نوع کره و پنیر! (شهاب خاله‌اش را بغل می‌کند).

(غزال مشغول کار با کامپیوتر می‌شود. خیلی زود کارش تمام می‌شود. کامپیوتر را روی میز رها می‌کند و می‌رود شیرین و مهری را بغل می‌کند و می‌بوسد.)

مهری - تموم شد؟

غزال - آره. فقط یه ایمیل کوچولو زدم که رسیدیم. حالا که خوابن. اما ازشون خواستم صبح قبل از بیرون رفتن از خونه، با اسکایپ هر دو تاشون رو ببینم و با هم گپ بزنیم. اشکال نداره همین طور روشن باشه؟  
مهری - نه.

شهاب - حالا منم همین کارا رو می‌کنم. تو از من زرتنگ‌تری!  
غزال - تازه فهمیدی؟

(صبح، حوالی ساعت ده و نیم - مهری در آشپزخانه مشغول شستن ظرف‌هاست. غزال و شهاب هنوز توی سالن خوابیده‌اند. یکی روی کاناپه و دیگری روی زمین. شیرین وارد آشپزخانه می‌شود.)

شیرین - صبح به خیر! معلوم هست داری چه کار می‌کنی؟  
مهری - ظرفا رو می‌شورم.

شیرین - برو اون ور با این دستت.

مهری - برو بابا! مگه من همیشه چه کار می‌کنم؟ از پس خودم بر میام.

شیرین - حالا که من هستم، بذار من انجام بدم. (مهری می‌خندد و جایش را به شیرین می‌دهد.) چرا بهشون نگفته بودی. (مکت - مهری با لبخند به خواهرش نگاه می‌کند.) حالا خب، نگفته بودی، وقتی پرسیدن دستت چی شده، چرا راستش رو نگفتی؟ تا حالا ندیده بودم دروغ بگی.

مهری - من دروغ نگفتم. چه دروغی؟ (مشغول درست کردن نیمرو می‌شود.)

شیرین - (ادای خواهرش را در می‌آورد) «دستم خورد به موتور یا موتور خورد به دستم.»

مهری - خب مگه این حرف دروغه؟

شیرین - خنگول بعد از نمی‌دونم چند تا ضربه باتوم، اون دو تا غول بیابونی تو رو با اردنگی پرت کردن رو موتوری که کنار خیابون بود. (باز ادای او را در می‌آورد.) «دستم خورد به موتور» بعله، دروغ نیست ولی تمام حقیقت هم نیست. خوبه که خودم اون جا بودم و همه چی رو دیدم. (دست‌هایش را خشک می‌کند و خیار و گوجه فرنگی از یخچال برمی‌دارد و پوست می‌گیرد.)

مهری - (با صدای آهسته که بچه‌ها نشنوند) هی‌هی! دخالت نکن. من خودم بهشون گفته بودم که همیشه میرم تو تظاهرات، اما بهشون اطمینان دادم که حواسم به سن و سالم هست و میرم اون

دور دورا که جمعیت رو زیاد کنم. وگرنه می‌دونم که نه می‌تونم بدوم و نه ...

(مردم در میدان هفت تیر به آرامی شعار می‌دهند. از پشت پنجره‌ها و پشت بام ساختمان‌های مشرف به میدان، برخی فیلم می‌گیرند و یا دست تکان می‌دهند. نیروهای پلیس ابتدا در مقابل جمعیت صف آرایی و در یک لحظه حمله می‌کنند. مهری و شیرین هم مانند دیگران فرار می‌کنند. از نرده‌های کنار خیابان با کمک دیگران رد می‌شوند. شیرین می‌افتد و لباس‌هایش گلی می‌شود. زنی به او کمک می‌کند تا برخیزد. برخی از پلیس‌ها علاوه بر باتوم، مجهز به اسپری فلفل هستند که در اطراف مردم گاز فلفل را اسپری می‌کنند. مهری و شیرین در حالی که از گیر عده‌ای پلیس فرار می‌کنند، راهشان کمی از هم جدا می‌شود. شیرین به پلیسی می‌رسد که درست قوطی اسپری را جلوی صورت او می‌گیرد و روی دکمه آن فشار می‌دهد. شیرین سرش گیج می‌رود، اما به دویدن ادامه می‌دهد. حلق و دماغ و دهنش می‌سوزد و احساس می‌کند دیگر نمی‌تواند نفس بکشد و جایی را ببیند. مهری دستش را می‌گیرد و او را به کنار خیابان می‌کشد. یک نفر مقوایی را که آتش زده، جلوی صورت او می‌گیرد و در آن واحد، دو نفر دود سیگار را توی صورتش پف می‌کنند. باز هم همه می‌دوند. به کوچه‌های اطراف میدان می‌گریزند. پلیس هر که را گیر می‌آورد به شدت می‌زند.)

شیرین - کبودی‌های پشتت نشون می‌داد چه قدر اون دور دورا رفته بودی تا فقط جمعیت رو زیاد کنی.

مهری - لطفاً بس کن. حالا اگه اینو بدونن، دیگه واویلا! اگه بفهمن، (با صدای آهسته) می‌ترسم غزال نره و همین جا بمونه. (صدای پیچ پیچ غزال و شهاب در سالن - دارند رختخواب‌هایشان را جمع می‌کنند. مهری می‌رود پیش فرزندانش) سلام! صبح به خیر! غزال - سلام

شهاب - سلام! چه خواب خوبی بود.

غزال - حالا دیشب خسته بودیم و فوراً خوابمون برد. شبای بعدی همه پیش هم می‌خوابیم و مثل وقتی بچه بودیم، باید برامون قصه بگی.

شهاب - یادته؟ چه خوب بود! آره، باید برامون قصه بگی.

صدای شیرین - بیاین صبحانه حاضره.

شهاب - صبحانه دوم؟

شیرین - (وارد می‌شود.) صبح به خیر! این بار مامانتون براتون نیمرو درست کرده.

(میز صبحانه - نیمرو - خیار - گوچه فرنگی - آب پرتقال و چای)

شهاب - مامان؟ با این دستش؟ (وارد آشپزخانه می‌شود.) اجازه می‌دین اول دوش بگیریم؟

غزال - آخ جون! چه عالی! مامان خونه‌ت خیلی با حاله.

شیرین - با حال؟ این کلمات به اون ور آب هم رسیده؟ (صدای زنگ اسکایپ - غزال می‌دود به طرف کامپیوترش - قربان صدقه‌آتوسا می‌رود.)

غزال - مامان! خاله جون می‌خواین آتوسا و نیما رو ببینین؟ (همه به طرف غزال و کامپیوترش می‌روند. تصویر روی خنده و گفتگوی آنها محو می‌شود.)

(روز - شهاب رانندگی می‌کند. مه‌ری کنارش نشسته و غزال و شیرین پشت سر آنها)

شهاب - این جا سویچی شما دست منو زخم کرد.

مه‌ری - عجب! یه دقیقه صبر کن. تو کیفم چسب زخم دارم. (از داخل کیفش یک چسب زخم بیرون می‌آورد و به شهاب می‌دهد.)

شهاب - اون قدرها مهم نبود که چسب بخواد.

مه‌ری - (لایه روی چسب را بر می‌دارد و آن را به شهاب می‌دهد. شهاب آن را دور انگشت اشاره راستش می‌پیچد.) این طوری مطمئن تره. (خیابان‌ها نشان داده می‌شود.)

شهاب - از اون ور که شرمندگی بود و هیچ سواقاتی‌ای نیاورده بودیم. (سرش را برمی‌گرداند، رو به غزال) میای بریم یه چیزایی برا اون وریا بگیریم؟ نصفه شب باید برگردیم. دیگه فرصتی نیست.

خاله جون! مامان! شما هم با ما میان خرید؟

شیرین - نه من خونه کار دارم. منو هر جا شد، پیاده کنین بعد برین. شب دوباره میام که با هم بریم فرودگاه.

شهاب - ما واسه رسوندن شما از خونه اومدیم بیرون، حالا یه جایی شما رو پیاده کنیم؟

(داخل ماشین - شهاب، مه‌ری و غزال)

شهاب - کجا بریم برا خرید سواقاتی؟

غزال - یه فروشگاه صنایع دستی.

شهاب - مامان اگه با ما بیاین، وقتون هدر نمی‌ره؟

مه‌ری - (می‌خندد.) چی می‌گی؟ خودمم باید یه چیزایی براشون بگیرم.

غزال - منم یه چیزایی می‌گیرم. اما شهاب جون تو باید برسونیشون. چون من این جا می‌مونم.

شهاب - چی؟

مه‌ری - چی؟

(شهاب سرعتش را کم می‌کند و ماشین را به کنار خیابان هدایت می‌کند.)

شهاب - من نفهمیدم. تو گفتی که می‌مونی؟

غزال - آره. من با رئیس صحبت کردم. تا اون جایی که بشه از هین جا کارم رو انجام می‌دم. تا ببینیم چی می‌شه و چه مدت می‌شه ادامه داد.

شهاب - نیما هم در جریان؟

غزال - اهوم.

مه‌ری - قبول کرد؟

غزال - اهوم. خودش می‌دید که من چه حالی دارم. خانواده‌ش هم می‌دونن.

شهاب - بابا چی؟ اونم می‌دونه؟

غزال - نه. به اون ربطی نداره.

شهاب - حالا چرا به من نگفتی؟

مهری - ترسیدم به بابا بگی؛ اونم الم شنگه راه بندازه.

مهری - حالا هم الم شنگه راه میندازه. حتماً همه چی رو زیر سر من می‌دونه.

(شهاب دوباره راه می‌افتد. مهری و شهاب بهت‌زده‌اند. غزال آرام بیرون را نگاه می‌کند.)

غزال - مامان! اون فروشگاه صنایع دستی که دو سال قبل با هم رفتیم کجا بود؟

مهری - پس از قبل تصمیم گرفته بودی! آخه چرا؟

(داخل یک فروشگاه صنایع دستی - هر سه به دور و بر نگاه می‌کنند. همه چیز زیباست. با رنگ‌های جذاب - چیزهایی را انتخاب می‌کنند و می‌خرند.)

(چندین بسته داخل ماشین روی صندلی عقب، کنار غزال - شهاب رانندگی می‌کند. مهری از پنجره بیرون را نگاه می‌کند.)

مهری - غزال جون! حالا که منو دیدی و مطمئن شدی شکستگی دستم چیز مهمی نیست. (مکث) خالهت و دایی جون اینا رم که دیدی. خیابونا و شهر رو هم که دیدی. سوقاتیات رو هم که خریدی، نمی‌شه تصمیمت رو عوض کنی و برگردی.

غزال - عجب مامانِ مهمون نوازی!

مهری - شماها جاتون رو چشمای منه. اما من صلاح نمی‌دونم این جا بمونی.

غزال - شما باید برا من تصمیم بگیرین؟ این ترویج اخلاق بردگی نیست؟

مهری - من همچین قصدی نداشتم. نظر خودم رو گفتم. (مکث) پدرتون وقتی تلفن زد که خبر اومدن شما رو به من بده، منو تهدید کرد.

غزال - تهدید؟

مهری - که وای به حالم اگه کوچک‌ترین آسیبی به بچه‌هاش وارد بیاد.

غزال - تو هم ترسیدی و زهرهت ترکید؟ (می‌خندد)

شهاب - می‌خواستی بهش بگی می‌تونست خودش با نی‌نی کوچولوهاش بیاد و مواظبشون باشه.

مهری - فکر کنم منظورش این بود که اگه تو این چند روز، تظاهراتی بشه و شما شرکت کنین و خدای نکرده ...

شهاب - من نمی‌فهمم کی می‌خواد بفهمه که ما بزرگ شدیم و خودمون مسئول زندگیمون هستیم؟

مهري - حالا چرا با من دعوا می کنی؟

شهاب - اون از اون، اینم از غزال خانم که از اول بهم نگفته که چه برنامه‌ای داره. اینم از شما ... (مهري با کنجکاوی مشتاق شنیدن باقی حرف اوست که غزال میان حرفش می پرد.)

غزال - اگه می گفتم، منع نمی کردی؟

شهاب - کارای تو به من چه ربطی داره؟

غزال - حوصله جر و بحث نداشتم. در واقع، واسه خاطر نصیحتای بابا بود که نگفتم. حوصله بگو مگو رو نداشتم.

شهاب - خب، کافی بود ازم بخوای به بابا نگم. تازه، مگه من هر چی می شنوم، فوری به بابا گزارش می دم؟ به من چه که تو زندگی اونای دیگه دخالت کنم؟

غزال - معذرت می خوام. اشتباه کردم. حق با توهه.

شهاب - بابا هم که با همه خوبیش، این فرهنگ عقب افتاده‌ش رو تا اون ور دنیا برده. وقتی نتونه حریف ما بشه، مامان رو زیر فشار می ذاره. آخه بابا جون! اگه یه نفر دو سال، ده سال، بیست سال مراقب بچه‌ش بود، به این معنی نیست که تا ابد، بهش بگه برو، نرو. بکن، نکن! کی می خواد این چیزا رو بفهمه؟

(مهري با نگرانی به عصبانیت شهاب نگاه می کند. مناظر بیرون)

شهاب - (مشغول رانندگی - چسب روی انگشت شستش را باز می کند.) حالا ماه آینده، باز حتماً خبرایی می شه. ۱۶ آذر و اعتصابای دانشجویی و ... مامان خانم! یه چیزایی رو می شه

پیش‌بینی کرد. احتمالاً از ۱۳ آبان هم خشن‌تر برخورد می کنن. مواظب خودتون باشین. مواظب اونای دیگه هم باشین.

( داخل منزل - غروب - تلفن زنگ می زند. مهري گوشی را برمی دارد.)

مهري - سلام فریبرز جان

فریبرز - سلام. بچه‌ها چه طورن؟ امشب دارن میرن؟

مهري - آره. البته امشب فقط شهاب از پیشمون می ره. غزال یه مدت پیش من می مونه.

فریبرز - من میام می برمتون فرودگاه.

مهري - نه داداش جان لازم نیست. بار قبل خیلی راحت رفتیم.

فریبرز - عجب بابا! می خواستم خودم رو برا شام هم مهمون کنم. اونوقت ...

مهري - بفرمایین. اما برا رفتن به فرودگاه جدأ نمی خوام مزاحم شما بشم. (با هم گفتگو می کنند. غزال نشسته و تلویزیون نگاه می کند و شهاب ساکش را آماده می کند.)

(داخل آشپزخانه - غزال مشغول درست کردن سالاد است. شهاب وارد می شود.)

شهاب - مامان! می شه اون غذای گیاهی رو که اون روز خاله جون درست کرده بود، امشبم درست کنیم؟ همه کاراش رو من می کنم.

مهري - چشم! همه موادش رو تو فریزر دارم. الام بیرون میارم، تو به سلیقه خودت تو بخارپز بچین.

مهري - (در فریزر را باز می کند) این لبو، این کدو حلوایی، این کدو، این کلم بروکلی، اینم هویج. الان سیب زمینی و سیب ترش هم برات پوست می گیرم.

شهاب - با این دستت؟ من پوست می گیرم.

مهري - باشه. از داخل یخچال یک سیب سبز به او می دهد و از داخل سبد یک سیب زمینی.

شهاب - خیلی چیز محشریه. به محض رسیدن، با تکلا می ریم یه بخارپز می خریم. (مشغول پوست گرفتن و قاچ کردن سیب و سیب زمینی می شود.)

مهري - راستی نگفتین وقتی ستاره و شوهرش اومدن آلمان، چه جوری بودن؟

غزال - محشر! هر دوشون خیلی خوب بودن. پسرشون هم که دیگه عاشقشم. اسمش سیاوشه. مثل سیاوش هم باهوش و معصومه.

مهري - چند سالشه؟

غزال - سه سالشه، نه، سه سال و نیم.

مهري - یه سال از آتوسا بزرگ تره. نه؟

غزال - تقریباً.

مهري - شهاب تو چی می گی؟ درباره رامین و ستاره؟

شهاب - خیلی بچه های خوبین. مخصوصاً رامین. یه آدم منحصر به فرده. تو وجود این آدم هیچ نفرتی نیست.

مهري - پس به نظر شما میونه شون خوبه؟ خوشبختن؟

غزال - فکر کنم.

مهري - خیالم راحت شد.

غزال - فکر کنم هر دوشون راضین. نمی دونم که برات گفتم یا نه.

ستاره تو ونکوور داره به طور جدی موسیقی می خونه.

مهري - عالیه!

شهاب - الانم خیلی خوب پیانو می زنه. کارش معرکه س.

مهري - از شاهین چه خبری دارین؟

(زنگ در - مهري در را باز می کند - فریبرز وارد می شود. سلام و احوالپرسی و خوش و بش)

شهاب - چه حلالزاده هستین!

فریبرز - (با تعجب) حرف منو می زدین؟

شهاب - نه حرف ستاره و رامین و سیاوش رو. (همه می خندند) به

هم مربوط نیست؟ حرف بی ربطی زدم؟

فریبرز - خب، چی درباره شون می گفتین؟

غزال - من چند سال قبل، اون بار اولی که اومده بودم ایران، فکر

می کردم غزال داره یه کار خیلی خطرناک انجام می ده. تعجب

می کردم که چرا شما جلوش رو نمی گیرین. دایی جون یادتونه؟

مهري - غزال جون! خالهت خيلى وقته راه افتاده، يه تلفن به همراش بزن بين كجاست. كم كم دارم دلواپس مي شم.

پايان قسمت سوم

۱۳۸۹

اون روز تو بالكن خونه تون، نه، همين خونه، چي بهتون گفتم؟ (فريبرز سرش را به علامت تأييد تكان مي دهد.) اما ستاره واقعاً شانس داشت و رامين خيلى آدم خوبيه و ما قبل از اومدن شما داشتيم مي گفتم كه خيلى خوشبختن.

فريبرز - (از صميم قلب خوشحال مي شود.) از شما چه پنهان، اومده بودم كه قبل از رفتنتون نظر شما رو درباره ستاره و رامين بپرسم. چون شنیده بودم كه همين چن وقت پيش، اومده بودن آلمان به ديدن شما. من خودم وقتي ديدمشون همين احساس رو كردم، اما غزال جون! دلم مي خواست نظر شما رو بدونم، كه قبل از درخواست، خواسته ام برآورده شد.

شهاب - (محتويات بخار پز را با سليقه داخل يك ديس مي چيند. سبزيجات رنگارنگ پخته شده - بعد ديس را روي ميز مي گذارد.) يعنى مي خواهين بگين حالا كه حرفي رو كه مي خواستين شنيدن، ديگه ما رو نمي برين فرودگاه؟

فريبرز - دايي جون ما در خدمت شما هستيم.

شهاب - شوخي كردم. ما بايد به شما خدمت كنيم. حالا بفرمايين قبل از غذاهاي ديگه، اين پيش غذاي عالي رو ميل كنين.

(غزال هم ظرف سالاد را روي ميز مي گذارد و قابلمه پلو را برمي گرداند. مهري مشغول كشيدن خورشت مي شود. همه خودشان را براي غذا خوردن آماده مي كنند.)

## آثار دیگر نویسنده:

ستار قره‌داغی	(نمایشنامه تاریخی)
پارک اتابک	(نمایشنامه تاریخی)
یارمحمدخان با چه کسی می‌جنگد؟	(نمایشنامه تاریخی)
رضاخان در یک نمایش عجیب	(نمایشنامه تاریخی)
هنر و داوری (مجموعه مقاله در باره فلسفه هنر و یک نمایشنامه کوتاه)	
خانه شماره صد و نه خیابان کاخ	(نمایشنامه تاریخی)
رستم و اسفندیار	(فیلمنامه)
سیما	(رمان)
رباعیات خیام ادامه کارهای علمی او	(مقاله تحقیقی)

آدرس سایت اینترنتی

[www.afarzaneh.com](http://www.afarzaneh.com)

آدرس پست الکترونیکی

[afarzzaneh@yahoo.com](mailto:afarzzaneh@yahoo.com)